از گریه شبانه جای نشانه نیست | خونها که بسته بر مژه او گره کرده



منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده | هر چه جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده

مرهم ریش کسانی و ازین درد مرا | سینه مجروح و دل افگار و جگر چاک شده

شد مخرام و ببین هر طرفی شیفته | فتنه بر شیوه آن قامت چالاک شده

منکر عشق مشو خواجه که بنامی عشق | همه زین جهت ز روی چند هوسناک شده

شعله در خوشه پروین زده دود جگر من | شرری کز دل گرمم سوی افلاک شده

چشم مست تو که میداشت بمردم نظری | دور ما آمده خونخوار و بی باک شده



هم عنان باد گرانی تو و مسکین جامی
مانده از دور روانی بسته فتراک شده



منم ز شوق تو شبها بفکر ماه فتاده | نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده

ز هر چه غیر تو در کنج عزلتیم نشسته | بهر چه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده

سگ توام بکمند جفا نوازش من کن / چو نیست بخت که سازی مشرفم بقلاده

دلا مبند بر هم شکافهای خدنگش / که بر تو آن همه درهای رحمت است گشاده

تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا رو / منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تو رانی عنان فکنده و جامی / بصد نیاز رود پیش توسن تو پیاده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده / هوش و خرد بنازکی از ما ربوده

خضریست آن خط که ز لعل حیات بخش / دیگر تا باب زندگیش ره نموده

گفتند ناسزای تو میگفت دی نبی / امروز خوش شدم بگمان کان تو بوده

هر که بلطف جانب ما کرده نظر / بر روی ما دریچه رحمت کشوده

شبها چه غم ز محنت بیخوابی منت / زینسان که خوش بمسند راحت غنوده

گفتی بگوی قصه جامی چه حاجت است / روزی اگر فسانه مجنون شنیده



رسیده از ره آن شاه خوبان پیاده
قبا چست کرده کله کج نهاده

پی قتل عشاق زابرو و غمزه
کمانی کشیده خدنگی گشاده

ز روی زمین چون قدم بر گرفته
جهانی بخدمت زمین بوسه داده

بشکلی که هرگز نستاده نزانده
چو با خاک پایش رسیده ستاده

پری و ادمی خاص منند از جمالش
همانا که از ماه و خورشید زاده

سگ آستانم نیازم که دارم
بگردن ز طوق وفایش قلاده

مزن بهر بیگانگان فال عشقش
که این قرعه بر نام جامی فتاده

گفتمش با لعل جانبخش از مسیحا کم نه
گفت دم در کش که تو شایسته این دم نه

گفتم از دامت رهایی باید آخر مرغ دل
گفت گویا واقف این جعد خم در خم نه

گفتم از دست تو نالم چند در عالم چو نی
گفت رو می نال پندارم که در عالم نه

گفتمش می بارد از ابر رحمت باران درد
گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نه

کفتمش دل چاک شد پیکان پیدا از دریغ | کفت با زخم چنان در خورد این مرهمم
کفتم از شادم نسازی باری از غم کم مکن | کفت اگر انصاف باشد لایق غم خرم
کفتم آن راز میان محرمان نه در میان | کفت رو جامی که توان از راز محرم



ای سرو راستیش که کلاه کج نهاده | وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده
از جنس آب و خاک نه از چه گوهری | وز نوع جن و انس نه از که زاده
نازک تری ز برگ سمن ور نه گفتمی | بر شکل سرو ریخته از نسیم ساده
وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال | کز هر چه در خیال من آید زیاده
رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او | ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده
خود را میان راه فکندم بخشم گفت | یکسو نشین چه در ره مردم فتاده

برخاستم که دست زنم در عنانش گفت
زینسان چرا عنان دل از دست داده

سر بر نشان پاش نهادم عشقو گفت — جای برو چه در پی من سر نهاده

وله

ای گران آرام جانها مانده تنها زنده — زندگی باشد وبال جان تو تا زنده

یار قتل عاشقان زامروز تا فردا فکند — شاد زی ای آنکه بر امید فردا زنده

گر نه ای زاهد از عشق جوانی زنده دل — در حقیقت مرده گر آشکارا زنده

با تن خاکی تو روح پاکی ای جان جهان — گرچه ما مردیم دور از تو تو بی ما زنده

وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل شکر کن — گر من آنجا مرده ام باری تو آنجا زنده

یار گوید بر سرت خواهم همی آیم گذشت — غم مخور ای دل تو خود بهر همینها زنده

نیم مرده بر درت عمریست در جان کندنم — کس نمی پرسد که جامی مرده یا زنده

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده — که رفت جان و جهانم وداع ناکرده

ز من گذشت تغافل کنان نمی‌دانم — که طبع نازکش از من چرا است آزرده

برون فتاد دل از پرده شکیب و سکون / زمانه تا چه برون آرد از پس پرده

مقلدان چه شناسند داغ هجران را / خبر ز شعلهٔ آتش ندارد افسرده

دریغ و درد که جامی بچنگ شال فراق / زپا فتاد بر از کشت وصل نا خورده

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه / که نیست بر مه و خورشید هیچ جا روزه

تن تو کاهد و جان هزار سوخته دل / مکن مکن که نباشد ترا روا روزه

بسی نماند که سازد چو ماه نو باریک / مرا فراق جمال تو و ترا روزه

هزار حیف بود در نماز و روزه ز تو / کجا تو کافر خونخواره و ترا روزه

ز روزه خوردن ماهی مدار بیم گناه / که ما بعذر تو داریم سالها روزه

ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل / که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه

چو نیست بر شکرش دست رس کجا جامی / بآب دیده و خون جگر گشا روزه

ز هر طرف که درآمد گشاده رخ بانماه
مرا مشاهده شد سر ثم وجه الله

کمال حسن ازل در جمال او دیدم
چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه

غلام لطف خرام ویم که سالک را
کهی برد به سر راه و که برد از راه

ز هر نیاز براهش چه سود چون نکند
ز ناز و حشمت و خوبی بزیر پای نگاه

مکن بعشق بتان عیب اهل دل ای شیخ
ز سر عاشق عارف خدا بود آگاه

حدیث عشق که منشور دولت ازلست
بگفت و گوی مقلد کجا شود کوتاه

شهود یار در اغیار مشرب جامیست
کدام غیر که لا شیء فی الوجود سواه

ای ترا چون من بشهر ویرانه دیوانه
پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه

محنت یعقوب از درد و غم من شمه
قصه یوسف بدور خوبیت افسانه

نقد جان و دل نه بهر خویشتن میخواهیم
صرف راه تست اگر داریم درویشانه

گر بخاک دست پر دم پیش پا ملم مکن
مور مسکین را نشاید کشت بهر دانه

خان و مان گر گشت ویران شکر کز اقبال عشق
بر سر کوی بلا داریم محنت خانه‌ای

بیدلانرا نیست ره در عشرت آباد وصال
بعد ازین ما و فراق و گوشه ویرانه‌ای

جامی از یک جرعه جام غمت بیخود فتاد
وای اگر ساقی هجران پر دهد پیمانه‌ای

او میرسد و خلق ز هر سو بنظاره
چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره

هر کس بسر راه رود بهر تماشا
مسکین من حیران کنم از راه کناره

خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان
هر جا که رسد پیش من آن ماه سواره

چون نا تمیان چند کنم ناله در آن کو
رخسار خراشیده و پیراهن پاره

خواهم که بیک زخم از آن دشنه نکردم
باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره

بیخوابی ما را اگر آن شوخ نداند
ای کاش بپرسد شبی از ماه و ستاره

نگرفت در آن سنگدل افسانه جامی
هر چند که خون میشود از وی دل خاره

نوشامی از کف آن ماه چارده ساله
که بهر نقل دهد بوسه ز دنباله

رسید غره شوال و ماه روزه گذشت
بیار می که همین بود بود توبه راحاله

پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس
که برد طاعت یکماهه جرم یکساله

فراست آتش تب در جگر نمیدانم
تراکه بر لب از بهر چیست تبخاله

بهوش باش که راه بسی مجرد زد
عروس دهر که مکاره ایست محتاله

بلاف خلف بن زمانه غره مباش
مرو چو سامری از ره ببانگ گوساله

چو دل بخلوت و شاهد تراکشد جامی
بکش ملال ز غنچه و دلال ز لاله

شبها من و خیال تو و کنج خانه
با خود ز گفت و گوی تو هر دم فسانه

کردند عاشقان بحلت خونشان بریز
مردم چه حاجتست که جویی بهانه

سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق
گر آتش غم تو برآرد زبانه

خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن
باشد بدین بهانه خورم تازیانه

اینک دل افگار من ای ترک تند خوی
بهر خدنگ خویش چو خواهی نشانه

تا جا گرفت خیل خیالت میان جان
غم رو نهاد سوی من از هر کرانه

جامی چه اعتبار بر آن آستان ز تو
همچون تو صد گداست بهر آستانه

کیست می آید قبا پوشیده دامن بر زده
شکل شهرآشوب و آتش بعالم در زده

کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه پیش
هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده

درد سر کم ده طبیبا چون مرا مرهم خوش نشست
زخم آن سنگی که در بالش مرا بر سر زده

دم بدم خون میرود از چشم پر نم تا مرا
بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده

هر کجا نوشیده جامی باده با یاری بشهر
بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آن مه و ما را در دل از وی صد هوس مانده
غم هجران او با جان شیرین هم نفس مانده

مران تند ای عماری دار لیلی حسبة لله
که با صد بار دل بیچاره مجنون باز پس مانده

بامیدی که آید آن مه محمل نشین روزی — جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس

خورد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه در صحرا — چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده

بگویش چون ننالد همچو مرغان چمن جامی
کزان گلشن گل و شمشاد رفته خار و خس مانده

آن دو رخ را که نه بینیم کم ز ماه بماند — بجمال تو که هستیم بجان نیکوخواه

گر کشی از پی نخچیر که صید کمان — برکشد آهوی مسکین ز دل سوخته آه

جمله خوبان بر خت خط غلامی دادند — هست آن خال سیه نیز بر این جمله

بر ندارم ز رهت روی اگر سر برود — چکنم گر ازل این گونه شدم روی براه

خواهد از غصه رقیب تو که خونم ریزد — تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه

در اشک دو رخ زردم بنگر کز گردون — حاصل خرمن من نیست جز این دانه و کاه

جامی از بهر رخت کر نبود که آه کشید
نیست کس را بجهان حال بدین گونه تباه

اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه   خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه

آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر   برهم زده بتیغ مژه قلب صد سپاه

در تاب ماه عارضش از باده صبوح   مخمور چشم جادوش از خواب چاشتگاه

هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل درد   هر جا ز ظلم غمزه اش آواز دادخواه

زارم کشید و بر سر راهش بیفکنید   باشد که سوی من بترحم کند نگاه

گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست   اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد
بنود سرود مجلس او جز فغان و آه

زهی رویت ز هر رویی نموده   بجز روی تو خود رویی نبوده

نموده روی خویش از حسن خوبان   دل از عشاق بی سامان ربوده

فروغ روی تو عالم بگیرد   ز زلفت گر شود تاری گشوده

نداند سر عشقت کس به از تو   که هم خود گفته و هم خود شنوده

اگر ماند همه اعیان عالم / بخلوت خانهٔ وحدت غنوده

وگر نقش همه ذرات امکان / شود ز آیینهٔ هستی زدوده

بگردد قدس ذات لایزالت / از آن یک کاسته زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند / چه گوید ناستوده ای ستوده

سیب زنخدان ترا به ز به / یافت دلم متعه الله به

دانهٔ خال از دقنت چون نمود / دانه چو گوهر نمایه ز به

گفت به از دانهٔ خال آن ذقن / گرچه بود میوهٔ بی دانه به

گفت زهی سر که بدید ابروت / نیست بلی چارهٔ کمان را زه

غم چو دهی قسمت دلخستگان / قسمت من بیش ده و بیش ده

نیست بچالاکی و چستی چو تو / نی کمیان بست بچندین گره

بین لب او جامی و بیخود بخفت / باده خور و مست شو و سر بنه

ایضاً

الله الله چه نازنین شده　آفت عقل و هوش و دین شده

من چه دانم ز بیدلی که مرا　تا تو در دلبری چنین شده

کرده ای رخ ز چین طره عیان　غیرت لعبتان چین شده

ز آتشین لعل آبدار لبت　خاتم حسن را نگین شده

حسن بجان بنده کمین توام　بهر قتلم چه در کمین شده

کشته کم دلا نگر لبش　چون مگس غرق انگبین شده

جامی از فکر آن میان و دهان
خرده بین و دقیق بین شده

میوه باغ بهشت بلکه از آن نیز به　سیب زنخدان تست متعاالله

خرقه پشمین چو به عاشق غمدیده را　کرده ام از غم خرقه پشمین چو به

شد دل خلقی اسیر چند نهی کرد رخ　زلف مشکین پرشکن جعد گره بر گره

زلف چو در پا کشان بگذری از کوی مشک
سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه

شاهی و خوبان سپاه لشکر چین قدر و جاه
یاد اسیران بکن داد فقیران بده

با قد خم یافته رشته اشکم گهر
ناوک آه مرا آن چو کمان این چو زه

در بر جامی دلش می طپد از دست تو
تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

گر بنالم ز دل خارج برآید ناله
ور بگریم ز گل تیره بروید لاله

گشته دنبال سفر کرده تن سوار پیت روان
اشک سرخم که بدین گونه کشد دنباله

آنچه در صد نشنید نغم عشق مرا
نیست غیر از دل و آن نیز قصد پرکاله

جان ستد نسیه گر یک بوسه بها خواهم داد
کی بود کی که رسد نسیه ما را حاله

خوردم از خال لب او و تخیل بوسی
زد ز شیرینی آن بوسه لبم تبخاله

گر زند با لب آن غنچه دهن لاف ز لطف
دهن غنچه کند پاره بدندان ژاله

چارده ساله بتی پنجه جامی بر تافت
کرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله



ای بی تو ز دیده آب سر رفته — وز هر مژه خون ناب رفته

باز آ که ز رفتن تو ما را — از دیده در خوشاب رفته

هر جا که سمند ناز رانده — خوبان همه در رکاب رفته

در دولت معاشرا زا — از سر هوس شراب رفته

با آن همه نور ماه تابان — پیش رخ تو ز تاب رفته

دریوزه کنان حسن پشت — ماه آمده آفتاب رفته

خونابه دل که ریخت جامی
خونیست که از کباب رفته

سلام الله ما ناحت حمامه — لقصد الالف او حادث غمامه

علی اکناف وادیه حلت — معاد بالسعادت والسلامه

اگر در نامه درد دل نویسم — شود گلگون ز آب دیده نامه

اگر در نامه درد دل نویسم / شود گلگون ز آب دیده نامه

اگر با خامه سوز سینه گویم / علم بیرون زند آتش ز خامه

همه عالم بطعن عشقبازی / زبان بگشاده بر من خاصه عامه

نیابد قصه دوری بپایان / ولو قلت الی یوم القیامه

پشیمان شد ز لاف عشق جامی / ولکن لیس تجدید الندامه

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به / خود مرده پیش زنده دلان از فسرده به

هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت / از نخل آرزو بر دولت نخورده به

خوش فایدیست عشق بکف کفایتش / یکبارگی زمام اراده بدست سپرده به

چون چرخ سبحه میدهد اندر نوال زهر / دست هوس بخوان نوالش نبرده به

ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر / کان رشته از قبیل علایق شمرده به

زاهد که عیب باده فشاران همی کند / در تنگنای توبه و تقوی فسرده به

جامی خیال روی و خط نیکوان مبند ‏ کین نقشها ز صفحهٔ خاطر سترده



کشاد از چهره مشکین برقع آن ماه ‏ ارانی فیه وجه الله چهره

زد آتش چون درخت وادی طور ‏ شنیدم مژده انی انا الله

لبش بگشاد مهر از حقهٔ لعل ‏ ز اسرار حقیقت گشتم آگه

بروی شاه را از هیچ وجهی ‏ نباشد دعوی خوبی موجه

بدان زلف درازم دسترس نیست ‏ مبادا دست کس زین گونه کوته

نه پایش صبا تا فرش گل ساخت ‏ درون غنچه خون بستست ته ته



بلطف قد رخ جامی زد و رفت

زهی لطف قدا علی الله قدره



بر برگ گل رقم ز خط عنبرین مزن ‏ بر گرد ماه دایره از مشک چین مزن

چون میکنی خرام مکش زلف زیر پای ‏ دام فریب در ره مردان دین مزن

حیفست بر زمین کف پایش خدایرا
چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه

گفتی بجان کس ننهم داغ بعد ازین
بر عاشقان سوخته داغی چنین منه

بر من بکید و زخم جفا مرحمت مکن
من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه

ارباب عشق را چو شناسی مراتب
جز بنده کمینه سگ کمترین منه

جامی که سجود درش بی ادب مباش
هر جا نشان پای وی آنجا جبین منه

ای خطت مشکی ز نو انگیخته
مشک تر پیرامن گل ریخته

با خیال لعل رنگ آمیز تو
آب چشم ما بخون آمیخته

دارم از زلف تو صد پاره دلی
هر یک از موی دگر آویخته

آهوان دیده فریب چشم تو
هر کدام از گوشه بگریخته

چشم من هر شب بجست و جوی تو
خاک کویت را بمژگان بیخته

تا سر زلف تو از کف داده ام
رشته جان از هم بگسیخته

جامی از وصف میانت قاصر است	که چه سر زدم صد خیال بگسیخت



بلطف قدر دلها زد آن مه	زهی لطف قدر اعلی الله قدره
بهر وجهی سخن زان روی گویم	که خوش باشد سخنهای موجه
مرا با آن دهان سریست پنهان	کسی از سر درویشان چه آگه
بحلق تشنه ام تیغ تو بگذشت	دم بسمل چو آب الحمد لله
نمی رفتم بجز راه سلامت	ترا دیدم براه افتادم از ره
غم عشقت در آمد از در و بام	بلی دیوار ما را یافت کوته



چو طنبور از تو نالان بود جامی
فراقت زاد فی الطنبور نغمه



آب چشمم تا بماهی رفت و آهم تا بماه	گفت برخیزد دل من ماه تا ماهی گواه
شد معلم خیز در تعلیم خلق آه حسود	چون ندانند ابجد عشقت درست آن طفل را

بعد ازینها کی ببینم رخت پیش نظر
گاه آب دیده مانع میشود گه دود آه

خاک پایت را که میدارد ازو دیدم رقیب
آن سیه رو هیچ روی من نمیدارد نگاه

افتم از شوقت ز گریان بپای سرو و گل
غرقه گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه

جان شیرین گفتم آن لب را ز من تلخ آمدش
گر پذیرد عذرم اکنون هستم از جان عذرخواه

نیست جامی را جزا با این همه دعوی مهر
زان رخ نیکو جز آهی احسن الله جزاه

رسید یار ز طرف چمن گذرها کرده
گره ز ابروی و برقع ز روی وا کرده

نمود همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا
هزار پیرهن صبر را قبا کرده

فشانده رشحهٔ خوی از رخ و غبار از زلف
شمیم سنبل و گل همره صبا کرده

ولی ز لطف عمیمش امید میدارم
که خط عفو کشد بر خطای ما کرده

صفای مشرب آن چشمهٔ زلال نگر
که صد کدورت ما دیده و صفا کرده

کشیده خط خطا بر من و نیازم برد
گمان که رای صوابش درین خطا کرده

نکرده توبه ز عشق تو جامی آخر عمر | چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

ایضاً

جانا چه شد که چنگ جفا ساز کرده | نا سازیی چو بخت من آغاز کرده

دل را بدام طره طرار بسته | جان را شکار غمزه غماز کرده

هرگز نکرده ای به نیاز من التفات | ور زانکه کرده ای به سر ناز کرده

مدهوش وار در قدمت سر فکنده ام | ما را بعشوه مست و سرانداز کرده

صد مرده پیش زنده شدست از لبت روات | گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده

خون خورده ام بسی چو صراحی که همدمم | در بزم وصل خویش سرافراز کرده

جامی ز رواج نفس داده بوی گل
هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده

رخ برافروخته ماه منور شده | قد برافراخته رشک صنوبر شده

در نکویی رخ تو روز بروز افزونست | دی نکو بودی و امروز نکوتر شده

نیست حد بشر این حسن و لطافت که تراست | روح قدسی که بدین شکل مصور شده
خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است | در حق ما چه جفاجوی و ستمگر شده
پیش بالای تو بستند همه سرو قدان | جای آن دارد اگر بر همه سرور شده
اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل | که پس از محنت بسیار میسر شده

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر
دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

بازای مرهمی نه دل ریش خسته را | چشمی ببین دو دیده در خون نشسته را
پشتم شکست هجر تو گر بار می‌نهی | باری بقدر طاقت پشت شکسته را
چون دل نمی‌رهد ز غمت گرد کرد غمت | آن هم بیار و بر دل از غم رسته را
بگسست دل زمام صبوری بپای او | از زلف خویش یک دو سه تار گسسته را
جان گر ز غمت گریخت بدان طره‌اش سپار | بندی برین شکاری از دام جسته را
خون بست بر رخ من اگر میهمان کشی | پیش سگانت طعمه جگرهای خسته را

جامی ز دست داد دل و دین بنگار که گفت
بر طرف گل سنبل سیراب دسته

وله

آن شیخ چه دیده ست که در خانه خزیده
با خویشتن آمیخته وز خلق بریده

هر تار تعلق که ز اغیار بریده ست
چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده

خود خلق وقت کند از خلق رهایی
از خلق کسی چون برهد از خود نرهیده

یکبار بگردی نرسید از تو مردی
زنهار که آتش تبری مرد نرسیده

از کعبه و از کعبه روان دم زند اما
زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده

از کسب معارف شده مشغول زخارف
درهای ثمین داده و خرمهره خریده

جامی صفت جام می عشق مپرسش
کان جام ندیده ست که زان می نچشیده

ای بقصد ملک دل حسنت سپاه آراسته
وز لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته

تا بفیروزی غمانت پی بجولانگاه ناز
مردم چشمم ز در و لعل راه آراسته

مجلس مستان بپا و آن دهان و لب چو نشست
خرم نقل و می کرده بزمگاه آراسته

دیگر طوبی کرده دل در وصف نخل قامتت
دسته گل را بشاخی از گیاه آراسته

هست بر فرق گدایانت کلاهی سرخ چرخ
آفتاب از گوی زرین آن کلاه آراسته

بر خراب آباد دل آوازه لطفت گذشت
شهر ویران را ز صیت عدل شاه آراسته

بهر سلطان خیالت جامی از لعل سرشک
در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

آنکه بالای ترا افراخته
بهر جان ما بلایی ساخته

سیل جانها میرود در کوی تو
بس که جان عاشقان بگداخته

دست قدرت جمله اسباب جمال
جمع کرده شکل تو پرداخته

هر که دیده لطف چوگان بازیت
جای گوی آنجا سر خود باخته

می گریزم من دو اسپه وز عقب
میرسد خیل خیالت تاخته

گوهر دریای راز است اشک من
موج عشقش بر کنار انداخته

کم شناسی قدر جامی را ز هیچ | کس از تو قدر او نشناخته



شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه | سر نیاز من و آستان میخانه

صدای ذکر ریایی نمی‌دهد سودی | خوشا نوای نی و نعرهای مستانه

ز شیخ شهر چه می‌پرسی و محاسن او | که شرح آن شنوانند بصد زبان شانه

کجاست ساقی پیمان شکن که بفروشم | متاع توبه و تقوی به یکدو پیمانه

ز عشق گوی که افسانه ازین خوشتر | نگفته اند درین گنبد پر افسانه

بسوز بال و پر سعی تا بپا سایی | بپای شمع دلفروز خود چو پروانه

ز تن پرست مجو سر اهل دل جامی | که نیست سر صدفی جای در یکدانه



ای ترا رخ فتنه و بالا بلا | دیده ام از تو فتنه چند یا بلا

زلف از سر تا بپا آویختی | ستی القضیه ز سر تا پا بلا

خطت آغاز دمیدن می‌کند — یکسر مو ماند از ما تا بلا

تو بلایی وز تو رستن عافیت — عافیت خواهند مردم ما بلا

تا بر آن بالا بلا شد نام تو

در دعا جامی نجست الا بلا

عشق جانان نهاده خوان بلا — ای جگرخوارگان صلاست صلا

گر بگوید جواب بوسه بلی — زان بلا شیوه فانعم ببلا

خط بر آیینهٔ رخش زنگیست — کرد دل و دیده را ز دوست جلا

با خیالش من از میان رفتم — صار رسمی خیاله بدلا

حیرت عشق راه عقلم زد — ارشدونی معاشر العقلا

فضل جامی بس این قدر که کند — خوشه‌چینی ز خرمن فضلا

چاره کار ما که داند ساخت

جز خدا عز شانه و علا

لمصنفه

ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی
ویران شدهٔ عشق تو معمورهٔ تقوی

در مکتب عشق تو خرد با همه دانش
چون طفل نوآموز نداند الف از بی

از فکر جهان فرد شو ای دل که توان شد
همسایهٔ خورشید بدین شیوه چو عیسی

در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینم
آن وادی ایمن بود این نور تجلی

خوبان قبایل همه با لطف و شمایل
مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی

طوبیست قد ناز تو وان زلف دلاویز
کافتاده ز بالا به زمین سایهٔ طوبی

جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت
در باخت به میخانه همه دینی و عقبی

ز شهر تن نکنی دل به ملک جان نرسی
بدین جهان ننهی پا بدان جهان نرسی

حضیض نفس زمین و آسمانست در ره عشق
تو پای بست زمینی به آسمان نرسی

دو روزه حبس قفس سهل باشد ای بلبل
از آن بترس که دیگر به بوستان نرسی

زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف
بگوی تا بحریفان هم زبان عربی

صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور
بره مخسب مبادا بکاروان عربی

نشان عشق چه پرسی ز مرغ نشان بکمل
که تا اسیر نشانی به بی نشان عربی

حجاب سر حقیقت همین تو بی جای نشی
گمان مبر که ازین بگذری بآن عربی

نشان جام جم و آب خضر میطلبی
ز شیشه حلبی جوی و باده عنبی

جو شد ز کوی تو گریه و روز ماندم دور
لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی

اگرچه پایه قدرت فراز کیوانست
بترس آه من از نالهای نیم شبی

شب فراق ز خون خوردن منت چه غمست
بدین صفت که تو سرمست باده طربی

گذشت صبح وصال و رسید شام فراق
فعاد همی و حزنی و زاد لی تعبی

بشیخ شهر مگو جا میا حکایت عشق
مجوی از عجمی فهم نکته عربی

هر لحظه جمال خود نوع دگر آرایی ‌ ‌ ‌ شوری دگر انگیزی شوقی دگر افزایی

عقل از تو چه دریابد تا وصف تو اندیشد ‌ ‌ ‌ در عقل نمی‌گنجی در وصف نمی‌آیی

پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان ‌ ‌ ‌ هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی

زان سایه که افکندی بر خاک گه جلوه ‌ ‌ ‌ دارند همه خوبان سرمایهٔ زیبایی

بی پردهٔ آب و گل ما را ننمایی رو ‌ ‌ ‌ خورشید درخشانی تا کی به گل اندایی

ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا ‌ ‌ ‌ گردد ز غمت شیدا صد عاشق هرجایی

جامی ز دوبینی کن یکسو دلی شو و یکدل
باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

بهر زمین که نشانی ز خیمهٔ لیلی ‌ ‌ ‌ نماید از مژه مجنون روان کند سیلی

سکون و صبر چه امکان چو بست قاید عشق ‌ ‌ ‌ زمام خاطر مجنون به محمل لیلی

پی دعای فراغت ز عشق مجنون را ‌ ‌ ‌ به کعبه برد پدر با صد آه و واویلی

گرفت حلقه که یارب بحق این خانه ‌ ‌ ‌ که هر دمم سوی لیلی زیاده کن میلی

آب زمزم اگر شست خرقهٔ زاهد شهر
چه سود از آن که ندارد طهارت ذیلی

گهی که بار دل خویش بر تو پیمایم
بعرض ارض و سموات بایدم کیلی

عنان دل بکف تست بنده جامی را
اگرچه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

هر بار زین که بر سمند جولان کنان براهی
آه برآرم از دل بر یاد کج کلاهی

چون آن دو هفته مه را همچون دو هفته
هر هفته دید نتوان قانع شدن بماهی

تسکین چگونه یابد شوقم که در گذرها
از دور بینم او را آن نیز گاه گاهی

از خاک سر برآرم گر بگذرد بخاکم
زانسان که بر دمید از گل در پای گل گیاهی

زین ره گذشت گویی آن غمزه زن که هر سو
در خون و خاک غلطان افتاده بیگناهی

صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه وانرا
خواهم فکند سویش همراه تیر آهی

جامی فکن بخواری خود را بخاک کویش
باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

ببرد صفیر شوق خزان دیده بلبلی
بی‌معرفت در حقیقت حالش تاملی

گفتار سر نالهٔ من آگهی نیافت
جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی

گشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب
هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی

آمد علاج علت دل بوسه ز تو
ای وای اگر کند لب لعلت تعللی

چیزی بجز خیال ز من در میان نماند
تا دارم از میان تو با خود تخیلی

با لطف قد و نکهت زلفت نیافتم
بر طرف جوی سروی و از باغ سنبلی

خم گشت پشت طاقت جانی ز بار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ای سرشک من ز لعلت بای گلگون یکی
شد می گلگون مرا دور از لبت با خون یکی

میدمد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش
هست خط با لعل میگون تو در افسون یکی

جا بکن در چشم و دل گر لعل و در آراستم
در درون از بهر تو یک خانه و بیرون یکی

نیش لیلی خورد و خون از دست مجنون چکید
گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی

مردمان از آب چشم خود بکشتی بگذرند
شاید این حال بس دجله یکی جیحون یکی

نامهٔ مجنون و من ز آب دو چشم شسته شد
ورنه بود روز محشر هر دو را مضمون یکی

کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن
گرچه آمد در لطافت با در مکنون یکی

سینه‌ام را چاک کن و آنجا درآی
خلوت خاص است در بگشا درآی

دل وثاق تست جانا دیده نیز
گر دلت آنجا گرفت اینجا درآی

خانهٔ رنگین تماشا را خوش است
یکدم اندر چشم خون پالا درآی

گو بمیر از درد تنهایی رقیب
پیش تنها ماندگان تنها درآی

سرو نازی سرکشی از سر منه
جامی غمدیده کو از پا درآی

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنایی
عجب شوخ دل آشوبی عجب ماه دلارایی

بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی
برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی

دلی دارم زغم پرخون غمی دارم زحد بیرون | دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشایی

اجل نزدیک شد دور از توام آخر چکم کرد | اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمایی

لبالب شد زخون بی جام لعلت ساغر چشمم | لب شیرین چه باشد گر بشکر خنده بگشایی

قدت یارب چه موزونست کز رفتار شیرینش | قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آیی

اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران | اغیثونی اخلائی اعینونی احبائی

دلم بس خلوت تاریک و تنگ آمد بجا جانا | درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینایی

روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش کن
رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

خوش آنکه وا رهاند ما را ز ما زمانی | روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی

این در جمال صورت آرایش دیاری | وآن از کمال معنی آسایش جهانی

جز در حضور ایشان از خود امان نیابم | یارب ببخش ما را یکدم ز ما امانی

اسرار عاشقان را باید زبانی دیگر | دردا که نیست پیدا در شهر هم زبانی

مجنون نماند و لیلی لیکن بماند از ایشان
از بهر عشقبازان فرخنده داستانی

جز عشق هر چه گوید واعظ فراز منبر
آن را فسانه دان و او را فسانه خوانی

گویند کیست جامی آشوب عقل و دینت
ما نیست کج کلاهی شوخیست نکته دانی

ای مظهر حسن لایزالی
مرآت جمال ذو الجلالی

انوار تجلی قدم را
رخسار تو احسن المجالی

در شان کمال تست نازل
آیات مکارم و معالی

رویت طرف من النهار است
زلفت زلف من اللیالی

میخانه که ساحت جلالش
بادا ز غبار غیر خالی

احرام حریم آن نبندند
جز دردکشان لاابالی

جامی بوظایف تضرع
مشغول بود علی التوالی

باشد بجزا ز عنایت
روزی برسد بدان حوالی



عاشق و رندم و خراباتی — فارغ از زاهد مناجاتی

در شهود کمال حسن ازل — کل شیء اداه مرآتی

کل وقت اری محیاه — لیس الا غرا اوقاتی

کل حال اذوق بلواه — لیس الا اجل حالاتی

در خرابات عاشقان شب و رو — من و آن دلبر خراباتی

جرعه می کشیم و می کوشیم — فی طریق الهوا کما یاتی

با خراباتیان نشین جامی
بگذر از صوفیان طاماتی

خسته زخم عشقم ای ساقی — ملا طبیب لها و لا راقی

باده غم زدا فکن در جام — اگر رقیبتی و تریاقی

درد نوشان چو درد من دیدند — حیث اجری الدموع اماقی

بس که راندند خون دل ز مژه
فاض انقذ احمر کالحد استقی

ای که با ابروی خمیده خویش
زیر این طاق نیلگون طاقی

بی تو پیش از حد است جامی را
محنت هجر و درد مشتاقی

شمه با تو گفتم و رفتم
قس علی ما سمعته الباقی

کیم من بیدلی بی اعتباری
غریبی بی نصیبی خاکساری

بدل بخشم غم عشق تو کارم
ندارم غیر ازین کاری و باری

پریشان شد ز عشقت روزگارم
ببخشا بر پریشان روزگاری

ز زلفت کار من آشفته تر گشت
چه گیری بر دل از آشفته کاری

چو برق از آه گرم آتش فروزی
چو شمع از سوز دل شب زنده داری

ز من گر خرده آمد مکن عیب
ز خردان خرده نبود عیب و عاری

شفیع آورده ام پیش تو اینک
رخ زردی و چشم اشکباری

کم از خاک رهم حیف که بر من ... ننشیند بر دل پاکت غباری

بیاد سرو خود خوش باش جامی
کزین دی بر دمد روزی بهاری

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی ... جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی

گفته کم کنمت رنجه چه رنجی بسیار ... رنجش من همه آنست که کم رنجه کنی

گر چه دیدست بسی رنج ز چشم قدمت ... چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی

از غم نامه و نام تو خرابم چه شود ... که بحرفی دو سه یکبار قلم رنجه کنی

تنگ شد شهر وجود از تو رقیبا بر من ... قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی

ستم از دست تو باشد کرم آن دولت کو ... که تو دستی پی قتلم ز کرم رنجه کنی

جامی از دیده قدم کن چو روی بر در یار
حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

از سبزه بر گل خط می فزایی ... دل می فریبی جان می ربایی

مردم چه آیی از دیده و از دل / خود را به مردم تا کی نمایی

شد عمرم آخر در جست و جویت / ای عمر رفته آخر کجایی

دور از تو جانم از تن جدا شد / افغان ز دوری آه از جدایی

صد شعله از دل برزد زبانه / تا با غم تو کرد آشنایی

شد روشن این سر بر هر که باشد / در آشنایی صد روشنایی

جامی مکن بس از مهر خوبان / چون با دل خود بس می نیایی

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی / از همه رو به خدا آر که آسوده شوی

روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم / حیف باشد که به لوث حدث آلوده شوی

خواب بگذار که در انجمن زنده دلان / گر شوی دیده ور از دیده نغنوده شوی

مس قلبی چه تکاسل کنی اکسیر طلب / زان چه حاصل که به تلبیس زر اندوده شوی

مکن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاک / تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی

سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه
چون شوی کاسته شک نیست که افزوده شوی

جامی از نفحه نسیمی بمشامت نرسید
تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

ای صبا گر یاد مهجوران ناشادش دهی
از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی

جوی اشک من روان از پای قامتت ای باغبان
کاشکی یکدم بسر جای سرو آزادش دهی

غمزه تیز و دل سختش پی قتلم بس است
تا بکی در کف رقیبان تیغ پولادش دهی

داد میخواهد دلم از ظلم هجر ای شاه حسن
شوکت شاهی فزون بادت اگر دادش دهی

آستان قصر شیرین را مبادا ای فلک
جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی

گر کند در سینه من صبر جا محکم چو کوه
یک فسون بر وی بدمی چون کاه بربادش دهی

از فرامشکاریت جامی بفریاد است کاش
که کهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

وقت گل می و مطرب دولتیست تا دانی
دولتی چنین دریاب ای بدولت ارزانی

کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان | کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی

در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی | نیک نیک بد عهدی سخت سست پیمانی

جاه و حشمت و خوبی جاودان نمی ماند | داد بی نوایان ده پیش از آنکه سو آشانی

می نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن | دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی

می کنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله | وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصه جهان جامی غصه اش نمی ارزد | هر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

باز نم زدیده ای گل خندان چه می روی | چاکم چو گل فکند بدامان چه می روی

سروی و جای سرو بجز جویبار نیست | از جویبار دیده گریان چه می روی

از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد | ای سنگدل تو سوی بدخشان چه می روی

جامی فتاد چون تن بیجان ز هجر تو | تن را چنین گذاشته ای جان چه می روی

شهری خراب میشود ای شکیو غزال | تو رو نهاده سوی بیابان چه می روی

وله

در دل چاکم درون از چشم روشن آمدی
خانه در بند و تو همچون مه ز روزن آمدی

عارض از آب لطافت نازک می‌بینم ترا
گویی ای گلبرگ تر حالی ز گلشن آمدی

ز استخوانها مباد آسیب پیکان ترا
ای که بر لاغر شکاران ناوک افکن آمدی

چون لب خود جان فزا چون چشم خود مردم کشی
در همه کاری چو استادان یک فن آمدی

قصه ناکشتن من گفتی ای قاصد ز دوست
قاصدا گویی بقصد کشتن من آمدی

ای که گوی خوبرویان برده با دامان پاک
پاک دامن رفتی اما چاک دامن آمدی

جامی از آزادی آن سرو گل رخ لب مبند
چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی
بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی

عجب صبیح و ملیحی عجب جلیل و جمیلی
ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی

بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی
بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی

بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی / بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی

خدنگ آه ز چرخ از غم تو میگذرانم / کهی بپرس کی با چگونه میگذرانی

بکویت سوی خود خوانی بدین خوشم از تو / که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی

صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل / بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی / چاره وصلت برانگیز خدایا سببی

چون نیاید لب بزم وصال از من مست / دم بدم میرسد از شحنه هجر ادبی

ساخت با نغمه غم مرغ دلم زانکه نخاست / هرگز از بلبل این باغ نوای طربی

سوخت از تاب غمش جان و دلم گرچه طبیب / نکند از تن رنجور من احساس تبی

طلب روز و دعای شبم این کرد اثر / که نه روزی شود دم وصل میسر نه شبی

جان که در موج غم افتاده جدا زان لب لعل / عاقبت خواهدش آن موج رساندن بلبی

جامی از راه طلب ماند زهی حسرت و درد / گر نه مطلوب در آید ز درش بی طلبی

سر بسر مو بر تن من گر زبانی داشتی / از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

بستر از خز نخواهم ای خوش آن شبها که من / بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی

داشتی معذور ناصح همچو بودی یا مرا / گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی

سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی / گر چو گل رخساره و از غنچه دهانی داشتی

گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو / طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی

من ز بیماری خود خوش بودمی گر زانکه تو / گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی

با دو روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت / وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

همی سایه چتر فلک سای جلالوندی / بود تا سان غیرت چنین شد زنگ کالم بندی

ز باران سرشک آرزومندان بحمد الله / که آمد در برومندی نهال آرزومندی

همایون موکب جانان رسید ای چرخ زنگاری / چرا این اطلس فیروزه در راهش نیفکندی

کله چون کج نهد ماه منی از خورشید بیش | گر به پشتش چاوشان چنینش از جوزا کمربندی

نگوییدم که شو خرسند چون دیدار او دیدی | مسلمانان نیاید راست با هم عشق و خرسندی

چو پاکانش پسندیدند یارب دامن پاکش | مبرا دار تا دامان حسنش از هر چه نپسندی



پدر وار این همه مهر و محبت با یکی جای
چو با مادر نمی آیند این خوبان بفرزندی



چند گم کردیم هر لیلی گرد حی | نی ز لیلی پای می پیچم نه پی

گر بمیرم در غم لیلی خویش | یا کرام الحی لا تاسوا علی

بر زبانم نام لیلی تا بچند | در ضمیرم مهر لیلی تا بکی

ای که از لیلی همی گویی نشان | اینما صادفتها ارسل الی

دیگران از زغم می مستند و من | مست لیلی ام نه خم دیده نه می

هرچه جز لیلی برون کردم ز دل | لیس فی قلبی سوی لیلی شی

دایه مجنون همین لیلی بود | گر نیابد دایه خود دوای دوی

شنیده‌ام که ز من یاد کرده جایی / نداشتم من بی‌دل چنین تمنایی

کجا کند چو تویی یاد چون منی هیهات / همی زنم پی تسکین خویش سودایی

هزار بوسه زنم زار روی پابوست / چو در ره تو نشان یابم از کف پایی

دلم ز هر دو جهان در غمت از آن بگسست / که در زمانه ندارد بجنس همتایی

هزار سرو و گل از باغ خاطرم برُست / ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی

ز رنج خار و ز تشویش باغبان شب و روز / مده دل و جان میکنم تماشایی

مده بعشوه صورت عنان دل جایی
که هست در پس این پرده صورت آرایی

ز بخت چشم آن دارم که گاهی / کند سوی گرفتاران نگاهی

فروغ روی تو از یاد من برد / که وقتی آفتابی بود و ماهی

فرو ماند از قدت در بوستان سرو / بطوبی کی رسد شاخ گیاهی

بجز روی تو گر دیدست چشمم
نمی بخشم ازین افزون گناهی

اگر بپذیری اینک می فرستم
ز آب دیده و سویت عذرخواهی

گواه آه سردم صبحدم بس
که دید از صبح صادق تر گواهی

ندانم در دل جامی چه سوزست
که آهی میکشد بازو چه آهی

ز شیخ چله نشین دور باش و چله وی
که هست چله وی سردتر ز چله دی

سلوک وادی خونخوار فقر چون آید
ز لاشی که بود پیش اهل دل لاشی

نشان چه میدهد از شاه بارگاه قدم
نکرده یک قدم از شاه راه امکان طی

خیال چون تو که سودای رهبری دارد
ز رهروان طریقت نه پای دیده نه پی

مجوی حالت مستی ز بانگ هی هی او
که مرغ انس هوا می کند از آن هی هی

ز خود نکرده سفر یکدو گام اما هست
معارفش یکی از روم و دیگری از ری

بشیخ شهر ندارد ارادتی جامی
فریب عشوه ساقیست او و شاهد و می

ایضاً

مرید توام زانکه جانرا مرادی — الیک استنادی علیک اعتمادی

عجب دلفروزی عجب خانه سوزی — که صد خانمانرا بر آتش نهادی

عجب کینه جویی عجب تندخویی — که جان دادم از عشق و دادم ندادی

بداد تو نازم و داد تو ورزم — که سلطان وادی و شاه ودادی

چو در کعبه رویت نبینم چه حاصل — ز طی بیابان و قطع بوادی

جمال تو نادیده جان داد جامی — زهی ناامیدی زهی نامرادی

بکوی می فروشان خرده بینی — بران آزاده میکرد آفرینی

که از چل ساله طاعت دست خود شست — بپای خم بر آورد اربعینی

نگینی داشت جم کز یمن آن بود — بملک انس و جن مسند نشینی

بیا ساقی که هر قطره می لعل — بود در چشم ما زان خوش نگینی

اگر دامان مقصودت بدستست — برافشان صوفیانه آستینی

غمش را سینهٔ بی‌کینه باید — نروید این گیا از هر زمینی

بکار خود مجوی ای شیخ ما را — که ما هم مذهبی داریم و دینی

گر آن ابرو شود محراب طاعت — ز سجده سوده گردد هر جبینی



ز خاص و عام جامی می‌کشد ناز

ولی خاص از برای نازنینی



گهی در دل گهی در دیده باشی — دلم را خون کنی وز دیده پاشی

ز لوح خاطرم نقش بتان را — تراشیدی خوشا آن بت تراشی

خریدار تو زان شد جهانی — که چون یوسف بخوبی گشته فاشی

چو چنگ از دست تو زان می‌خروشم — که چون چنگم رگ جان میخراشی



چه می‌پرسی که جامی عاشق کیست

چه گویم من تو هم دانسته باشی



ایضاً

بس که در جان فگار و چشم بیدارم تویی — هر که پیدا میشود از دور پندارم تویی

انکه جان می بازد و سر در پی آزار منم — وانکه خون می ریزد و سر در پی آزارم تویی

گر تلف شد جان چه باک این بس که جانان منی — ور زکف شد دل چه غم این بس که دلدارم تویی

گرچه صد خواری رسد هر دم ز دست غم مرا — من چه غم دارم نگارا من چو غمخوارم تویی

روز را در پیش نور از شب تار منست — تا بان روی چو شمع شب تارم تویی

با که گویم درد خود یارب در این شبهای غم — اگر از صبر کم و اندوه بسیارم تویی

گرچه نستانی بهیچم بر سر بازار وصل — خود فروشی بین که میگویم خریدارم تویی

گفته یار توام جای مجو یار دگر — من بسی بی یار خواهم بود اگر یارم

شنیده ام که بگلچهره نظر داری — زشوق لاله رخی داغ بر جگر داری

مکن مکن که زخیل پری وشان هر سو — هزار عاشق دیوانه بیشتر داری

چو روی خویش در آیینه می توانی دید
چرا نظر بجمال کسی دگر داری

منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به
که بار غم ز دل اهل عشق برداری

نشان پای تو باشد نشان زحمت
خوشا زمین که تو گامی بر آن گذر داری

بگیر یخبر از حال عاشقان خود را
ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری

چو نیست زهره خریدار وشدن جامی
ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

دل ز مهر دیگران برداشتی
در دل ما مهر دیگر کاشتی

در چه افکندی دلم را زان ذقن
از جفا مویی فرو نگذاشتی

طعن خود رایی زدی بر عاشقان
عاشقان را همچو خود پنداشتی

شمع رخ کردی نهان از آه من
آه من باد هوا انگاشتی

خوش شد از چشمت وقت من مگر
گیرمت در بر بوقت آشتی

نوبت شاهی زدی در ملک عشق
ز آتش دلها علم افراشتی

جامی آخر کشتهٔ تیغش شدی | مهر در آن کردی که در سر داشتی



با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی | با ما چه موجب است که چون آب و آتشی

ما همچو آب در قدمت سر نهاده‌ایم | ای سرو سرفراز سر از ما چه میکشی

میکرد شانه بازی زلف کژ از چه رو | پیوسته در کشاکش دوران مشوشی

حال ترا نه مایهٔ جمعیت این بس است | کاسوده در حمایت آن روی مهوشی

کوشا بلی ولی چکنم کز فریب دهر | بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی

چون صاحب عمامه و فش فاش شد بزرق | خوش وقت بی عمامگی ما و بی فشی



اگر ز تلخ کامی جامی کهی شوی
گر جام هجر همچو خودی جرعه چشی



آخر ای سرو خرامان ز کدامی چمنی | که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی

بنما آن تن نازک ز قبا تا بکنی | غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی

لب ببستم ز سخن لیک به خلوتگه جان / گاه دل با تو و گاهی تو به دل در سخنی

خون ما خورده چه آزار دلم می‌طلبی / نوش کردی می ما شیشه چرا می‌شکنی

بید می یادم از آن لاله رخ ای باد بهار / چند آتش به من سوخته دل می‌فکنی

یار بیماری من دید و لبی فاتحه خواند / لیک شکرانه آنرا که نیم زیستنی

جامی آن شوخ بخون ریز تو گر تیغ کشد
ادب آنست که گردن نهی و دم نزنی

هر قطره می لعل که ریزد به زمینی / از جام تو بر خاتم عیش است نگینی

با ظلمت شک سر دهدش نتوان یافت / از نور رخت گر نه دهد صبح یقینی

گفتم شدم ایمن ز بلاهای زمانه / ناگاه خیال تو در آمد ز کمینی

هر دین که نه عشقت همه کفر و ضلالت / با عشق تو فارغ زده‌ام از همه دینی

صد چاک ز هجران به دلم به که چو آیم / گیرد ز ملالت خم ابروی تو چینی

از خاک درت گر چو شوم گرد نخیزم / در کوی وفا نیست چو من خاک نشینی

درج گهر آمدت آن زبانت — بسیار بجامی که چو نیست امینی

ایضاً له

الله الله چه شوخ دیده کسی — که بفریاد هیچکس نرسی

من ترا خواستم ز دو عالم و بس — گر ز دو عالم مرا همین تو بسی

از توام جز تو آرزویی نیست — انت مولی و انت ملتمسی

چون نی از خویشتن تهی شده ام — با تو دارم هوای هم نفسی

کرد عشق تو در ولایت دل — روزها شحنگی و شب عسسی

جامی از عشق نیکوان باز آی
عمر بگذشت چند بوالهوسی

ای مرا از عشق تو در کار خود حیرانیی — در بیابان تمنای تو سرگردانیی

قصه دشوار هجر از مردن آسان شد مرا — باشد آری بعد هر دشواری آسانیی

ماند بر خوان غم از من استخوانی چند و بس — گر دهی فرمان سگانت را کنم مهمانیی

کام عیشم تلخ شد زین گریه‌های آشکار
زان لب شیرین کرم کن خنده پنهانیی

بی تو تن زندان جان شد ای بقصد سر تیغ تو
دست رحمت برکشا آزاد کن زندانیی

هرگزم چون بنشینی در پیشگاه بزم وصل
می‌نهم از دور بر خاک درت پیشانیی

پر شد جامی ز جام نیم خوردت جرعه
بر وی افشان تا کند زان جرعه پر افشانیی

ای حبیب عربی مدنی قرشی
که بود درد و غمش مایه شادی و خوشی

فهم رازش نکنم او عربی من عجمی
لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی

ذره وارم بهواداری او رقص کنان
تا شد او شهره آفاق بخورشید وشی

گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم
وجهه فی نظری کل غداة و عشی

صنعت باده عشقش ز من مست مپرس
ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی

مصلحت نیست مرا سیری ازان آب حیات
ضاعف الله به کل زمان عطشی

جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند
سر مبادت گر ازین راه قدم باز کشی

ایضاً

ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانگی — آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی

شمع رخسار تو هر جا بر فروزد بزم حسن — از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی

شیوهٔ عاشق چه داند زاهد خلوت نشین — جلوهٔ طاوس کی آید ز مرغ خانگی

بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق هست — عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

ای که گویی شیوهٔ مردانست صبر از آرزو [illegible]

خیز کز جایی نخواهد آمد این مردانگی

هوای نیکوان عیشست و شادی — مراد عشقبازان نامرادی

فداک با غراب البین روحی — فان سعاد قد سویت بعادی

بوصل دوست لطفش رهنمون گشت — ولیکن عاقنی کید الاعادی

بسوی ما بچشم لطف دیدی — بروی ما در رحمت گشادی

دلم صد پاره و هر پاره صد داغ — فؤادی وا فؤادی وا فؤادی

خیالک مونسی فی کل وادی ۔ و وصلک مقصدی فی کل نادی

همین فریاد دارد از تو جامی
که جان داد از غم و دادش ندادی

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی ۔ چون سالکان ز سیر مقاماتش آگهی

آزرده‌ای که ناله جان سوز می‌کند ۔ هر جا ز پای تا سرش انگشت می‌نهی

سوراخها به سینه نی بهر آن کنند ۔ تا دم به دم ز ناله دل خود کند تهی

خفته ز بانگ می‌جهد از جا تو مرده‌ای ۔ گر در سماع بانگ نی از جا نمی‌جهی

دمساز نی شدم که بنالم چو نی بلند ۔ زانک ناله‌ام دم نی کرد کوتهی

خود رسته نی که رست ز خود زان همی زند ۔ این راه بیخودی که تو یکدم ز خود رهی

جامی ز ناله دل افگار خود مگر
آگه نه‌ای که ناله نی شرح میدهی

سر تا قدم غرقه دریای زلالی ۔ از تشنه لبی بر لب هر چشمه چو نایی

پیش لب تو صد قدح باده لبالب / بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی

از عالم صورت که همه نقش و خیالست / ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی

ای خواجه عالی محل این دیر مغانست / بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی

از عشق سخن مرتبه نیک بلندست / واعظ نبود لایق این پایه عالی

گفتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد / جانی ز غمت پر دلی از غیر تو خالی



جامی سخن عشق بهر سفله چه گویی / در کیسه لولی چه نهی عقد لآلی



گر بدانی که جفا میکشم از درد جدایی / بخدا با همه بیرحمی خود رحم نمایی

درد پرورده توام من که و اندیشه درمان / کاشکی صد درد دگر بر سر درد فزایی

دل بیحاصل ما را برت ای شوخ چه قیمت / که بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بربایی

گرچه ما را نبود جای بخاک سر کوت / شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی

دل ز زنار کمند تو گرفتار شد ای جان / گر توان ذات تند پر خسرو خشم نمایی

با مدادان همه کس در پی مقصودی و جایی | اشک ریزان بسر کوی تو ما کی بدر آیی



ای چشم تو فتنه جهانی | می کن نظری بناتوانی

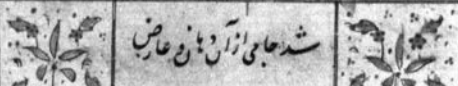
پیوسته بقصد ما ز ابرو | تا گوشش کشیده کمانی

هر کس بربت آورده متاعی | ماییم و همین حقیر جانی

هستم سگکی بر آستانت | خرسند ز تو باستخوانی

سررشته عشق کی توان یافت | نایافته زان میان نشانی

گر اشک چو در قبولت افتد | در پای تو ریزمش روانی



شد جامی از آن دهان و عارض
صاحب نظری و نکته دانی

سینه‌وزن زور تیر اندازد که صد انگکی | خانه دلرا فروغ دیگر از مهرو رخی

دارم از اشک شفق گون دو زبانان خورشید رو | همچو گردون هر نماز شام پرخون دامنی

نیست آن اندام نازک را مناسب کرباسی / بایدش از گل قبایی وز سمن پیراهنی

گشت گل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو / ز آتش رخسار تو یک شعله در گل خرمنی

سهم مژگان تو از دیدار ما را بازداشت / همچو روح الله حجاب راه ما شد سوزنی

جور کم کن با من مسکین که روز بازخواست / حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی

جامی بیخان و مان را هر دم ای همچو من
زانکه این مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

این چنین خوب و نازنین که تویی / نبود هیچکس چنین که تویی

گر گلستان جنتم بخشند / نروم زان گل زمین که تویی

صحبت جان و تن نیارد تاب / مونس هر دل حزین که تویی

هیچ مرغ دل از تو جان نبرد / باز ازین گونه در کمین که تویی

جامی آخر بداغ دل سوزی
با چنین آه آتشین که تویی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی
با گدایان تو شاهان در مقام بندگی

پرده از عارض بر افکندی که من ماه توام
وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی

شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق
نیستی می‌باید و مسکینی و افکندگی

شد خراب از گریهٔ بسیار چشم من بلی
خانه را آفت رسد چون پر شود آکندگی

جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود
بار دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی
خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی

شب تا به سحر خفته به خلوتگه نازی
بیداری این دیدهٔ بیدار چه دانی

هرگز نخلیده به کف پای تو خاری
آزردگی سینهٔ افگار چه دانی

ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی
درد دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی
راه و روش مردم هشیار چه دانی

کاشکی من بیدل از سگان تو بودی
تا ز مقیمان آستان تو بودی

آن همه دشنامها که داد رقیبم
آه چه بودی گر از زبان تو بودی

زاهد اگر قبله جمال تو دیدی
ورد زبانش دعای جان تو بودی

غنچه اقبال ما کجا بشکفتی
گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی

جامی اگر یافتی قبول غلامیت
غاشیه بر دوش در عنان تو بودی

من آواره را گر دل بجای خویشتن بودی
بکار زین گونه رسوا گشته هر انجمن بودی

کرم بر دل نبودی داغها از لاله رخساری
مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی

نهادی بر گلوی صید تیغ و من بصد حسرت
همی مردم چه بودی گر بجای صید من بودی

فرا شد کوه غم جان در غمت جان میکنم اکنون
بملک عشق بایستی که نامم کوهکن بودی

ز خاموشی بر آمد جان و در دل صد سخن پنهان
چه بودی گر مرا پیشت مجال یک سخن بودی

اگر روی تو گه گشتی بگورستان مشتاقان
ز شوق آن چو لاله چاکها شان در کفن بودی

ز صبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیختی جامی | اگر نه عشق خونریز تو شاه صف‌شکن

غزل

با چنین قامت و بالا که تویی | کیست سرو چمن آنجا که تویی

به دمی زنده کنی صد مرده | عیسی امروز زمانا که تویی

چند گویی که مگو جان تو کیست | به خدا ای بت رعنا که تویی

چون توانم که نه عاشق نشوم | با چنین صورت زیبا که تویی

جامیا شهره شوی زود به عشق
اینچنین واله و شیدا که تویی

دارند جان و دل بتو هر یک تظلمی | ای پادشاه حسن خدا را ترحمی

عشاق را ز ناز و تنعم فراغتست | نازی بکن که نیست ازین به تنعمی

آهسته ران سمند خدا را که در رهت | صد سر فتاده بی‌شکی در زیر هر سمی

گر می‌کنیم ناله ز شوق رخت مرنج | گر شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی

جامی بجان رسد ز پس کرّ بهای تلخ ... هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی



لنصاله

بشهر خنکوان مسکین غریبی ... که جز خون خوردنش نبود نصیبی

عجب بیماریی دارم ز عشقت ... که عاجز شد ز درمان هر طبیبی

چو من عاشق بسی یابی ولی من ... نیابم چون تو در عالم حبیبی

ز کویت رخ نتابم گرچه بینم ... بکف تیغ جفا هر سو رقیبی



نیفتد نوبهار خوبیت را
خوش الحان تر ز جامی عندلیبی



از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماه روی ... بنما ز روی مهر چو به گاه گاه روی

از مهر و ماه با تو چگویم چه نسبت است ... هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی

گر بی نقاب رخ بگشایی چو ماه و مهر ... گردد مهر و ماه ز خجلت سیاه روی

رویت بر اوج حسن چو مهر دلبرست ... خواهی بنام مهر و مهش خوان و خواه روی

از مهر ماه روی تو چون آه میکشم / شد ماه و مهر را سیه از دود آه روی

هر جا سوار ای مه بی مهر بگذری / مالند مهر و ماه بران خاک راه روی

جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو نتافت

ای ماه مهر طلعت ازو بی گناه روی

ای که از شاخ گل لطیف‌تری / روی خود بین بگل چه می نگری

خاک پایت شدن چه سود کند / چون تو از سرکشی نمیگذری

گر ز اغیار پوشمت چه عجب / که مرا چشم روشن دگری

یار با ما و ما بگرد جهان / آه ازین غافلی و بیخبری

ره بکوی وصال آسانست / گر کند نور عشق راهبری

شیر گردون نشایدم سگ کوی / گر مرا از سگان خود شمری

جامی از بندگان خاصه تست

نیست زین عاشقان در بدری

در لباس نیلگون تا جلوه کردی ای پری
مه دگر ننمود رخ زین گنبد نیلوفری

با لباس آسمانی هر که دید ای مه ترا
شد بر او چون روز روشن کافتاب دیگری

شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بر آن
سرو آزادی که داری رخ ز گلبرگ طری

رسم دورانست نیلوفر بزیر آب لیک
عکس این کرد آن تن نازک زهی صنعتگری

برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا
ای گل خندان تو بسیار ازو نازکتری

چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمتت
گر بچشم مرحمت سوی غریبان بنگری

قدر حسنت جامی صاحب نظر داند و بس
قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای جمالت چنانک میدانی
تو گلی یا چنانک میدانی

گر روی در چمن ز رشک قدت
رود از جا چنانک میدانی

پیکرت سیم ناب و اندر سیم
سنگ خارا چنانک میدانی

آهوی دام جسته و ترا
زلف در پا چنانک میدانی

گل سوری کنایت از رخ تست | مشک سارا همانکه میدانی

سر زلف شب سیاه منست | رخ زیبا همانکه میدانی

با تو جامی تنیست زنده بجان
ور تو تنها همانکه میدانی

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی | دل یکی تاراج کرده دین یکی

زلف و خالت را نمودم جان و دل | آن یکی بربود از من وین یکی

سوی هر غمخواره داری صد نظر | مردم از غم جانب من بین یکی

خواب خوش باشد شب وصل ار بود | عاشق و معشوق را بالین یکی

زان همه بوسه که دادی وعده ام | کن حوالت با لب شیرین یکی

تا نگردد خوشه چین خرمنت | گر کشاید زلف از صد چین یکی

عاشق مسکین یکی داری و نیست
همچو جامی زان همه مسکین یکی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی
چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی

ای خوش آن دیده که از دل نظری می‌افتد
بامدادان که بصد جلوه برون می‌آیی

لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا
هیچگه با من درویش نمی‌بخشایی

سوزم از رشک تو آندم که شود ای شمع چگل
گر شبی سوخته جانی بغم تنهایی

گر بنیزم بجوابی چو سلامت گویم
چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی

چند سودای تو بازم وای ازین خون خوردن
تا بکی طعن کسان آه ازین رسوایی

عقل کوتاه رسد وصل سلاطین گدا
پیش ازین در طلبش چند همی فرسایی

عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش
بس بود لذت درد طلبت جویایی

جامی از خیل سگان باز غلامان باشد
بنده حلقه بگوش است چه می‌فرمایی

با همه سنگدلان باغ گل رنگ زنی
جرم ما چیست که بر باغ ما سنگ زنی

با همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو
سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی

رخ نمایی شکنی قدر همه مشک ختن | لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی

گر نواساز دو غزلخوان کنی آهنگ سماع | راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی

دل چو شانه شود از رشک بصد پاره مرا | شانه چون در شکن طره شبرنگ زنی

خاک زد باد صبا چهره سمن ای مطرب | وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی



صحن قدس بود جای اقامت جامی

تا بکی خیمه درین مرحله تنگ زنی



ای غمت آرزوی جان کسی | درد تو مایه درمان کسی

گر تو فرمان نبری در مان چه باک | نشود بخت بفرمان کسی

وه چه شمعی تو که روشن نکنی | هیچگه کلبه احزان کسی

از تو داریم فغانها که چرا | نکنی گوش بافغان کسی

آیت رحمتی ای ماه ولی | کی فرود آیی در شان کسی

جان و سر در قدمت خواهم باخت | ای ز سر تا بقدم جان کسی

گر تو این سرکشی از سر ننهی | جان کشم پیش تو جانان کسی

جامی احسنت که این نوع غزل
نتوان یافت به دیوان کسی

دعوی ای که سرایم به جنابش غزلی | یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی

ذکر یمی که کنم فکرت بخشش چو فتد | ز آفت دهر در ارکان معیشت خللی

فصیحی که به برهان سخنهای لطیف | نماند خصم قوت بحثی و مجال جدلی

می‌شد آب به سخن ساقی گلچهره حکایت | که می لعل بود آنچه ندارد بدلی

می خور و روی نکو بین که ملایک نکنند | ثبت در نامهٔ اعمال تو زین به عملی

چیست خاص است که گنج گهر اخلاصست | نیست این در ثمین در بغل هر دغلی

جامی از عشق مگو نکته به زاهد که بود
هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

بروی من از لطف بگشا دری | مران زین درم بر در دیگری

سرم را مکن ز آستانت جدا — که با آستان تو دارم سری

ز مسکینیم نیست جا پیش تو — ز من هیچ جا نیست مسکین تری

شد افزون ز افسوس تو سوز دل — دمیدی دمی شعله زد اخگری

ندارد فروغ رخت آفتاب — چو مه نیست تابنده تر اختری

بریدی به آن طره پیوند وصل — زدی بر رگ جان من نشتری

ز میگون لبت دور جامی مدام — ز خون جگر می کشد ساغری

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری — از درد که می نالی و اندوه که داری

گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل — بگذر ز تماشا که گلهای بهاری

چون فاخته گر شیفته سرو روانی — اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری

نی نی غلطم هست ترا هم غم دردی — زان مه که چو گل بهر بغربت عماری

غم نامه هجران بر و بال تو بستم — زنهار که آن را به نگارش بسپاری

من نیز چو تو سوخته داغ فراقم / خواهم که چو آنجا برسی یاد من آری

گر قصهٔ جامی ز تو پرسد خبرش ده / کافتاده ز هجر تو به صد محنت و خواری

دارد به رهت دیده امید که روزی / باز آیی و بر وی نظر لطف گماری

نه خرد راست قصوری نه درین راه خللی / گر دهم دل بنوازی و سرایم غزلی

دفتر علم و هنر زاب قدح میشویم / مرشد عشق نظر بود بجز آنیم عملی

دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود / هرگزم نیست درین مسئله با کس جدلی

نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن / جز به سودای نگاری که ندارد بدلی

چه نشانی گوییت از یار که آن نادره را / نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی

طی کن طرز غزل جامی و اندیشه مدار / که زند طعنه دغایی و کند رد دغلی

چشم شاهد نتوان بستن و مو بشکستن / کار آن رشک برد کو ز نی بی غصه کلی

وله

ز مشک تر خطی داری و خالی / ندیدم از تو مشکین تر غزالی

رخت خورشید و ز هر جانبش خط / کشیده از سواد شب هلالی

خیال آن میان می‌بندم آری / بود با خویش هر کس را خیالی

از آن گل در نقاب غنچه ماندست / که از روی تو دارد انفعالی

بود شوق تو افزون گرچه بینم / ترا هر روز و گل را بعد سالی

شود عالم دگرگون گردم از تو / ولی بی تو نیم در هیچ حالی

بگوی عشق جامی لب فروبند / که باشد هر مقامی را مقالی

اگر چه در لب جان بخش انگبین داری / ز غمزه که مژه صد نیش در کمین داری

بخاک پات که نتوان ز آب حیوان یافت / لطافتی که تو در لعل آتشین داری

بهشت گلشن حسنت نمیدهم یک شاخ / از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری

بابروان مفکن چین خدایرا زین بس / که زیر هر شکن مو هزار چین داری

ز سعد بخت چه پرسی حکیم را چو تو خود
فروغ کوکب اقبال در جبین داری

ببخش بر من مفلس چو از دو ساعد خویش
دو درج سیم نهان اندر آستین داری

به آسمان که برد طلعت ترا جامی
چنین که پیشت تا زدی بر زمین داری

مردم به دیده دگری خانه میکنی
هم خانگی به مردم بیگانه میکنی

دل را نشان به زاویه هجر میدهی
دیوانه را مقام به ویرانه میکنی

دستم گرفته غوطه دهی در خم سپهر
چون خاک قالبم گل پیمانه میکنی

ای شمع بزم حسن ترا کرم میکند
دل سوزیی که بر سر پروانه میکنی

می پروری ز گریه دلا مهر خال او
از فیض ابر تربیت دانه میکنی

بگشا گره ز طره مشکینش ای صبا
تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی

جامی دگر به مدرسه رفتن خطا بود
وقتت اگر عزیمت میخانه میکنی

بر سر آن کو سر من خاک او بودی کاشکی — پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی

تا مرا بردی بکوی او مگر روزی صبا — قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی

چند بر چاک گریبان طعنه ای صبح مرا — سینه ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی

حیف باشد سوختن ران سمندش بهر داغ — داغ آن هم بر دل غمناک بودی کاشکی

دی بنوازش آمد و صد صید بر فتراک او





بنده جامی هم بر آن فتراک بودی کاشکی

خیل بتان برون ز شمارست و دوست یکی — آری بود ستاره فراوان و مه یکی

کردند عرض حسن بسی پادشه بتان ولی — چون شهسوار من نبود زان سپه یکی

از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی — باشد بر آستان تو با خاک ره یکی

خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل — بوسم گر آن دو لعل می آلوده که یکی

عشقت گرفت کشور دل عقل گو برو — کان ملک را بسنده بود پادشه یکی

جامی مرو ز میکده با خانقه که هست — در کوی عشق میکده و خانقه یکی

هرچند ز چشم ما نهانی — غم نیست چو در میان جانی

بی روی تو زیستن نخواهم — کان مرگ بود نه زندگانی

خواهم بره تو خاک گردم — چون جلوه کنان همی درآیی

کو تیغ که پیش رویت امروز — دادیم هوای جان فشانی

جامی ز غم تو بس خرابست
کنجیش ز یاد کرد تو دانی

اغیار مدام می ز جام زر دهی — چون نوبت ما رسد همه خون جگر دهی

جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر گهی — بویی ز پیرهن به نسیم سحر دهی

ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر — از من هزار بوسه بر آن خاک در دهی

بیماری مرا نتواند کسی علاج — خیز ای طبیب چند مرا دردسر دهی

ساقی شتاب کن که بود محنت فراق — گر دم دگر امانش ار دو سه جام کر دهی

جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل — از جام مرگ شربت او زودتر دهی

وله

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی / چشم بد از تو دور که محبوب عالمی

حوری بکوی بهر خدا یا فرشته / کین لطف و ناز کی بود حد آدمی

زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن / شاید جراحت دل ما را بمرهمی

دل آن تست دم بدم از بهر بردنش / عشوه چه می‌نمایی و افسون چه میدمی

گر چرخ را نماند وفایی چنانک از آن / هرگز مباد جور و جفای ترا کمی

گم گشتگان بادیه محنت و غمیم / مشکل بریم ره ببر کوی بی غمی

جامی سگ ترا بغلامی نمی‌سزد / او را چه حد آنکه کند با تو همدمی

دل برد ز من فتنه گری عشوه نمایی / زرین کمری کج کلهی تنگ قبایی

در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری / در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی

من کی بوصالش برسم این بس که ز هجرش / روزی که شوم خاک ببوسم کف پایی

سوزی که مرا ز جگر آمد آتش عشق — خوشتر ز بهشت هر کش نبود هیچ دوایی

روزی که شوم خاک و برد باد بهر سو — یابند ز هر ذره من بوی وفایی

داری سر خونریزی من اینک کفن و تیغ — باید بحکم تو کسی را ز سر چون و چرایی

باشد غم هجر تو بجو تا به بر آن نقش — گر از سر خاکم بدمد برگ گیایی

تو خنده زنان میگذری بیخبر از من — من گریه کنان میکنم از دور دعایی

یارب بچه خرسند شود جامی بیدل
روزی که نیابد ز تو تشریف جفایی

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی — من عاشق توام تو بگو یار کیستی

بستی میان بکشتن و کشیدی ز غمزه تیغ — جانها فدات در پی آزار کیستی

دارم دلی ز هجر تو هر دم فگارتر — تا خود تو مرهم دل افگار کیستی

هر شب من و خیال تو و کنج محنتی — تو با کیی و مونس غمخوار کیستی

تا چند گرد کوی تو گردم گهی بسر — کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق | اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی



زهی در ره زلفت بهر چین دلی | ز هر عقد عقل را مشکلی

حدیث لبت نقل هر مجلسی | فروغ رخت شمع هر محفلی

وصال تو مقصود هر طالبی | قبول تو اقبال هر مقبلی

حریم درت دارد آن منزلت | که باشد حرم در رهش منزلی

بدریوزه وصل چشمم ز اشک | روان کرده هر گوشه سایلی

از آن خشک ماندست زاهد چنین | که دارد ز بحر غمت ساحلی



بعلم نظر کوش جامی که نیست
ز تحصیل علمت دگر حاصلی



اگر وصف رویت کنم تو خوبی | وگر قصد زلفت کنم تو دوتایی

وگر قد سرو گویم بلندی | مراد دلم قصه کوته تو خوبی

مرا دعی عشق تست و بران — تا بن رخ دلیل توجه توئی

مگو غیر من کیست مقصود تو — که بالله توئی ثم بالله توئی

نمیخواهم این کارگاه دو رنگ — که گاهی منم زنگ آنگه توئی

بیک لعب ختم تا زین عرصه کش — که هم بیدق اینجا و هم شه توئی

حدیث دهانش ز جامی مپرس
کزان سر سربسته آگه توئی

جمله جانها جسم و آنرا جان توئی — جان نخواهد هر کرا جانان توئی

جان جان نسبت بتو پستست پست — آنچه بالاتر ز جان جان توئی

هرچه ما گوییم حد فهم ماست — آنچه آن در فهم ناید آن توئی

تو نه پیدایی نه پنهان ای عجب — بلکه هم پیدا و هم پنهان توئی

عین اعیانی و این طرفه که باز — گشته ظاهر در همه اعیان توئی

جاودان از ساحت قدس قدم — جلوه گر در عرصه امکان توئی

گرچه ویران شد دل جامی ز غم
نیست غم چون گنج این ویرانه تویی



ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی
در گردن جان هر خم زلف تو طنابی

تو تاب نظر نداری و من طاقت دیدار
ای کاش نبندی بر رخ خویش نقابی

ای از پس عمری سوی ما آمده تا کی
خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی

ذوقی ندهد عشق گر از جانب عاشق
نبود گله وز طرف دوست عتابی

خواهم به سر کوی تو آب مژه خون زد
تا هست درین شهر نصیبم دم آبی

گیرم نگشایی نظر مهر به سویم
کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی

جامی که به تحصیل فنون عمر به سر برد
بی حاشیه شوق تو نگذاشت کتابی

وای من وای من ز عشق تو وای
من جوی الحب من یحب سوای

شد شب تا روز منتظر آن
همچو من یک شبی به بام برآی

جان درآمد بمجلس تو روان
چون درآمد ز دور بانگ درای

تا بپایم خلید خار رهت
می برد دیده رشکم از کف پای

شد پر از خون دل چو خانه چشم
خانه من ز چشم خون پالای

جانم از گریه‌های تلخ بسوخت
لب شیرین بخنده بگشای

جای جامی حریم کوی وفات
بجفای تو کی رود از جای

ساختم چشم راست بهر تو جای
راست شد جا کرم نما و درآی

کهنه شد دور ماه نو ز تنت
ز ابروی خود به نوی بنمای

کرده‌ام از دو دیده پای و ز اشک
میروم در رهت با آبله پای

گریه‌ام در گلو گره شده است
تیغ بردار و این گره بگشای

فرق من تا قدم ربوده تنت
صبر و هوشی که مانده هم بربای

تیغت از خون هر که گیرد زنگ
زنگ آنرا بتیغ من بزدای

محتسب را نماند باده بر دوش | ریش قاضی کشید می بالای
راه تقوی چسان رود جامی | مانده از جام درد در گل و لای

وله ایضا

گاهی ز هجر چشم مرا خون فشان کنی | گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی
چون نیست خوی تو که روی بر رضای کس | راضی شدم که هرچه دلت خواهد آن کنی
کشتی که خاک پای خودت می‌کنم بها | جانا درین معامله ترسم زیان کنی
باشد پی حساب گرهها که تو خطی | هر رخنه‌ام ز تیغ که در استخوان کنی
جان می‌فروختم که دهی وعدهٔ بوسه | لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی
لطف لب تو مرهم ریش دلم شود | گر مرهمش تو تازه ز زخم زبان کنی

جامی سگیت بر درت از کشتنش چه سود
جز آنکه تیغ خویشتن برو امتحان کنی

مرا بر دل از تست چون کوه باری | وزان کوه چشمم بود چشمه ساری



وزان چشمه سار رشت مردم دمیده ‌ ‌ ز خون جگر کرد من لاله زاری

چه باشد که روزی بعزم تماشا ‌ ‌ قدم سوی این لاله زار رشت گذاری

خودم رشت را بر مژگان که ترسم ‌ ‌ نشیند بدامان پاکت غباری

خوشا آنکه تو جان و من بو خواهم ‌ ‌ تو باشی که بینیم در خواب و بیداری

ز راه کرم پای بر دیده ام نه ‌ ‌ که دارم ز هر دیده اشکباری

بمرهم مداوا مکن زخم جانم ‌ ‌ که باشد ز تیغ تو اش یادگاری

ای که جز قتل محبان مهر نشناسی ‌ ‌ ثم سریعا و خذ السیف فهذا رأسی

هر که با دشمن عشق تو دلم خونی ریخت ‌ ‌ کلما اوحشنی راد به استیناسی

قصه حلقه زلف که نه چون اشفقت ‌ ‌ مذ تنفسنا بما قد عطرت انفاسی

لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی ‌ ‌ پای بگذار بهمه تفرقه و سواسی

چند دعوی که چو خاصان شده شهره شهر ‌ ‌ شهره شهر نه مسخره عام الناسی

این همه باد که از عجب نهادی در سر که شدی
میرود در عجبم گرچه نه‌ای آماسی

جمع کردی بخسیسی چند بجا از ره فریب
بخدا بهتر ازین کار بود کناسی

تا ز سرچشمهٔ عرفان نخوری آب حیات
مرده گر مثل خضر و گر الیاسی



محتسب روبه دقت گر از حیله و مکر
حمله شیر کند جامی از و نهراسی



جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی
درمان درد سینه‌فگاران نمیکنی

دامن ز قطره‌های سرشکم نمیکشی
همچون گل احتراز ز باران نمیکنی

بر من فراز تیغ جفا اندی و خوشم
کین لطف با یکی ز هزاران نمیکنی

شیرند در شکار غزالان شوخ و تو
جز قصد صید شیرشکاران نمیکنی

ای گل بخند خرم و خوش گرچه ز حسن
بر گریه‌های ابر بهاران نمیکنی

جام میت ز لعل لب نوش‌کش بجرعه
زان جام یاد باده‌گساران نمیکنی

جامی برای لاله صفت خوش بداغ دل
چون ترک عشق لاله‌عذاران نمیکنی

ارید بسط غرامی الیک بعد سلامی
ولیس یکمل کلامی ینبئ بنقص غرامی

بشرح شوق تو طی شد تمام نامهٔ عمرم
هنوز نامهٔ شوقت نمی‌رسد بتمامی

من از دیار دگر قد عاشنی بفراق همامی
اتت صحیفة شوقی لقوم فیه مقامی

برون ز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم
که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی

تروم فرش جفونی اذا قدمت مناما
وکیف افرشها وهی بالدموع درامی

بجای خون ز لطیفت نمکنای دل من
چه خوش بود که ببخشی سرای دیده خرامی

زلال لفظک قد فاض من ریاض وداد
فاض برد مقامی عاد برد اوامی

ز جامی این نه جواب نامهٔ کرمت را
بقاصدان درت میدهد تحمل علامی

ای عمر گرانمایه وای یار گرامی
جانم بفدایت تو کجایی و چه نامی

کردیم دل و دین بمقام تو ولی نیست
معلوم که با خسته دلان در چه مقامی

دمساز سگان در خود صد ره بفزون / دیدی و گدامی که از این خیل گدامی

بر روی زمین از کف پا حیف بود حیف / بر دیدهٔ ما نه قدم آن دم که خرامی

غم نیست که از پایهٔ فلک بیم نماندست / رخسار برافروز که ما را تو تمامی

زاهد نشد آگاه ز اسرار خرابات / ادراک دقایق نکند مردم عامی

هرگز نکند آرزوی خلعت شاهی / جامی که رسید از تو بتشریف غلامی

بفکرت خواستم کز سر وحدت یابم آگاهی / خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میجویی

کشم رخت ارادت بر در پیر مغان روزی / اگر دولت کند دمسازی و توفیق همراهی

بگویم با علو همتش زین اطلس والا / که دانم بر قد قدرش کند این جامه کوتاهی

شد از دیوان قسمت هر کسی را بهره چیزی / مرا جام صبوحی را به دور صبحگاهی

چه سود ای شیخ هر ساعت فزودن بر عدد من طاعت / چو نتوانی که یکدم از وجود خویشتن کاهی

برقص آذرسان جامی که آمد شامل حالت / فروغ آفتاب حشمت جاه شهنشاهی

به اقبال قبول طبع شاه آوازهٔ نظمت | چو صیت ... قبول او خواهد گرفت از ماه تا ماهی



صدای آه غم گشت دلکش آن عاشقی | که شور مجلس عشاق شد ز پر نمکی

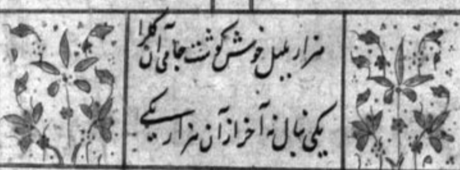
ز پرده بشری میزند نوا لیکن | رسد بگوش من آواز سبحهٔ ملکی

دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ | ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی

ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر | ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی

عروس عشق تراد ایشه امیدانم | که شیر ذوق ز پستان او چرا نمکی

سحاب مکرمت و آب رحمتی جانا | ولی چه سود که بر کشته زار ما نچکی



هزار بلبل خوش گوشت جای آن گل را | یکی نبال نه آخر از آن هزار یکی

نسیم صبحدم ای روح بخش روح افزای | بکوی دوست گذر کن بشکر غالیه سای

ز گرد ره چو بر آن خاک در رسی نفسی | پس از اجازت دربان زمین ببوس و درای

ببند دست بخدمت و گر مجال شود
بعرض حال من بی زبان زبان بگشای

نمود مت تن چون موی خویش ضعف مرا
بآن میان چو مو مو بموی باز نمای

چو در خرام نهد پای بر زمین بر سان
بتضرع رخ بزدم بخاک آن کف پای

ز بالهای منقش بیاد ده به بزم طرب
چو مطربان خوش الحان بشوند پرده سرای

ز حال جامی اگر پرسدت بگو اینک
نوشته نامه از آب چشم خون پالای

ز بس که کاسته اگر خواهیش توانند ساخت
درون نامه میان حروف خود را جای

بی دعای تو سر دم کشد برشته نظم
جواهر سخن از بحر طبع گوهر زای

نازنینا ز نیاز رشیم آگاه نئی
واقف آه و دم سرد سحرگاه نئی

ماه را این همه آیین شب افروزی چیست
گر نه بنموده رخ از آینه ماه نئی

بوده دلخواه مصور که کشد نقش ملک
نقش انگیخته بر موجب دلخواه نئی

برشکن انجمن انجم و مه را که مگر تو
آفتاب فلک منزلت و جاه نئی

با تو در ملک ملاحت نسزد شاه دگر
خوش نشستی بر آن رخش که هر جا که روی شاه توئی

در ره عشق تو جز محنت و غم نیست ولی
چه غم از محنت راه است که همراه توئی

حاجت قبله صورت نبود جامی را
قبله حاجتش المنة لله توئی

همچو ماه طالع شدی در دیده منزل ساختی
خانه دل را ز مهر دیگران پرداختی

برگذشتی فارغ از من بی سلام و بی علیک
من ندانم وین ندیدم با چه دیده باختی

با بر سیمین دل چون سنگ بردن آیدت
سنگ بر سنگ از سیمین بران انداختی

عمرها دور از تو دایم بی نوا بودم چو چنگ
سر کرم روزی ببزم گرفتی و نواختی

راستی بازی بود با آن قد همیشه پیشه ات
دور ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی

چون رسیدی از دهان تنگش ای شکر بکام
گر نه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی

جامیا تا شعله آهت بگردون می رسد
بر سر بازار رسوایی علم افراختی

ساقی بیا که بیخودی عشق موجود — درده شراب لعل ز جام زبرجدی

می ده بروی شاهد مقصود کاین بود — سرمایهٔ سعادت و اقبال سرمدی

می چیست جذب عشق که بد را و نیک را — سازد تهی ز وسوسهٔ نیکی و بدی

شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست — مقصود منتهی و تمنای مبتدی

در شرع عشق هر چه بجز می ضلالتست — خوش آنکه سد شارع میخانه مهتدی

این نکته با فقیه چگویم که بهره نیست — بو جهل را ز مشرب عذب محمدی

جامی بسوز دلق تعلق که دوختند
بر قد همت تو قبای مجردی

سلام من الله فی کل حالی — علی کامل فائق اهل کمالی

زکی و کی سخی و فی — کریم السجایا جمیل الخصالی

اجل المناقب علی المراتب — عظیم المواهب جزیل النوالی

تویی خسرو بارگاه رسالت — تویی آفتاب سپهر معالی

حبیبی ملیحی خلیلی جمیلی — عزیز الوجودی عدیم المثالی

ز دینی و عقبی تو باز گشتم — که حسن المآبی و نعم المآلی

بنام تو فرخنده شد نظم جامی

بنا میرزای شاه فرخنده فالی

الا ای ماه اوج دلربایی — که خیل نکوان را پادشاهی

مکن تا می توانی بی وفایی — که دور است از طریق آشنایی

زهی دور دلربایی شوخ و چالاک — هزاران جان پاکت صید فتراک

براه توسنت خلقی شود خاک — سواره هر که از راهی برآیی

بشی خواهم نهان از پاسبانت — بمالم رخ بخاک آستانت

بگویم هستم از خیل سگانت — که چندین خوشش نباشد خودنمایی

مکن عزم رحیل ای ترک سرمست — که خواهد شد عنان عقلم از دست

مرا چون رشته جان با تو پیوست — نباشد طاقت روز جدایی

چو گل گو را برد باد بهاری
بصد تعجیل میرانی عماری

من از پی چون جرس نالان برآیی
بود رحمی کنی لطفی نمایی

بجان آمد ز درد دوریت دل
غم هجران عجب کاریست مشکل

بصورت گرچه رفتی از مقابل
هنوز اندر میان جان مایی

بدردم را دوا چند انه مرهم
سزد گر نبودم پروای عالم

من فرگنج فراق و گوشهٔ غم
تو با صد عشرت اکنون تا کجایی

گه از دل ناله برگردون رسانم
گهی از دیده خون دل فشانم

چه دانی آشکارا و نهانم
ز حال من چنین غافل چرایی

برو جامی بسوز و درد در ساز
مکن چون عود سر دم ناله آغاز



کسی کو ماند از دلدار خود باز
ز درد و غم کجا یابد رهایی





دلا بنشین درین ویرانه چون جغد
سوی مرغان قدسی آشیان بر

بود گیتی درختی سر بسر شاخ
ولی هر جا سوی یک اصل رهبر

ز هر شاخی سوی آن اصل ره جوی
چو آنرا یافتی از شاخ بگذر

نباشد شیوهٔ مرغان زیرک
نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

قطعه

جامی مبند توسن همت بمیخ آز
همچون خران بر آخر آخر زمانیان

از خوان خاکیان مطلب لقمه نارسد
نزل بقا ز مایدهٔ آسمانیان

آزادگی گزین که نیرزد بنزد عقل
ملک جهان بدیدن روی جهانیان

وله

هر پسر کو از پدر لافد نه از فضل و هنر
فی المثل گر دیده ور مردم بود نابود هست

شاخ بی بر گرچه باشد از درخت میوه‌دار
چون نیارد میوه بار اندر شمار هیمه هست

قطعه

پی لقمه و خرقه هر لحظه | نشاید کشیدن ز خلقی گزند
بروزی بود خشک نانی کفاف | بعمری بود کهنه دلقی پسند

وله

هر برق درخشان که بر آید ز بدخشان | صد شعله از آن در دل افگار من افتد
هر گوهر اشکم بود از پرتو آن برق | لعلی شود از چشم گهربار من افتد

وله

برای نعمت دنیی که خاک بر سر آن | منه ز منت هر سفله بار بر گردن
بپکید و روز و رود نعمتش ز دست ولی | بماندت ابد الدهر عار بر گردن

لنصاله

بسا چراغ که از خوبت چون زنند دم | و روشن باشد چراغ عیش سراف
تف افکن بر رخ آن چراغ که هرگز | نیفتد ز بن مشابستر اخ و تف

وله

وله

هر که دل در عشوهٔ گیتی نهاد | بر حذر باش از غرور و جهل او
دامن او گیر گر نعمت فشاند | آستین برچینی و بر اهل او

ایضاً

مشو مغرور حسن خوبرویان | بزلف دلکش و خط نگارین
که تنها گردت دل سال دیگر | چنین کامسال از رخ یار بین

وله

هر چند زند لاف کرم مرد درم دوست | در بوته احسان زر او شوان کرد
درین مثلی هست که از قصهٔ جولاه | نارنج توان ساخت ولی بو نتوان کرد

ایضاً

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل | همه صحبت بهتر از خود گزیند
گرانی مکن با به از خود که او هم | نخواهد که با کمتر از خود نشیند



ای سهی قد که عشق تو اکثر — گشته مصروف نحو و تصریفت

قد و زلف ترا اگر بنده — کرد تعریف جای تشریفست

بود این جنس نکته بر تو نهان — کز الف لام کهتر تعریفست



بحکم چو صنم خویش گفتمش صد بار — رسیده سنگ جفایت بر آبگینهٔ من

رسان بسینهٔ من سینه را برسم صفا — که پاک به دل همچو تو بی ز کینهٔ من



به آن رخ چرا کنم تشبیه — ترک تشبیه با موجه به

گرچه آید شبیه خوب — هست صد بار از آن تشبیه به



ای خواجه عقل شرکه بزرگان شهر ما — برخویشتن فضای جهان تنگ میکند

گرنی المثل بمجلس صدر آورند روی — هر یک بصدر مجلس آهنگ می کنند

ور گرنی زمین که بود ملک دیگری — تیغ زبان کشیده بهم جنگ می کنند



جامی ار ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند — اهل همت را بود کاف قناعت فرض عین

راح راحت نیست در جام غم انجام طمع — کاس یاس از کف مده کالیاس احدی الراحتین



درین نشیمن حرمان بکس مکن پیوند — اگر کسی کرنهی دل برآشنایی او

اگر مخالف طور تو باشد اوضاعش — عذاب روح شود صحبت ریایی او

وگر موافق طبع تو افتد اخلاقش — مذاق مرگ دهد شربت جدایی او



پیشه نقر جای شیر است — شیر دین پیشه باش تا باشی

با تو اندیشه جمع نتوان بود — بر یک اندیشه باش تا باشی

لمصنفه

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست
تا دمش از رشتهٔ جان عقدهٔ غم بگسلد

نی چنان کز کثرت تحریر و تکرار نغم
در میان هر دو لفظش از غوال دم بگسلد

هر چه برخیزد ز بهر ناظم بیم خون جگر
او ز ناهنجاری الحانش از هم بگسلد

لمصنفه

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا
چنانچه بود رقم زد نه هر چه خواست نوشت

اگرچه شعر فروغ از دروغ می‌گیرد
دروغ و راست درو هر چه بود درست نوشت

لمصنفه

بوستان سخن که مرغ طبع من اکثر
هشت بیت شود نغمه ساز و قافیه سنج

ز هشت پیکر گنجور گنجه هر غزلی
نموزاییت ز مغنی درو نهان صد گنج

چو هشت بیت ز هر هشت آراید و مصراع عست
گرش سبع مثانی لقب نهند مرنج

ز هشت عضو یکی یا دو یا کم آرد ار
گر هشت بیت فراتش رقم زند یا پنج

یا من ملکوت کل شیء بیده — طوبی لمن ارتضاک ذخرا لغده

این بس که دلم جز تو ندارد کامی — تو خواه مرا کام دلم خواه مده

لمصنفه

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت — خاص تو ردای کبریا و جبروت

جانرا بتو قوتست و دلرا ز تو قوت — انت الباقی و کل شیء یموت

وله

ای چشم من از نور رخت چشمهٔ نور — سر من از اسرار غمت جای سرور

ظاهر بتو گشت جمله ذرات ترا — خورشید صفت در همه ذرات ظهور

لمصنفه

یکذره ز ذرات جهان پیدا نیست — کز نور تو لمعه در آن پیدا نیست

از غیر نشان تو همی جستم دی

و امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

در دیده عیان تو بوده من غافل — در سینه نهان تو بوده من غافل

از جمله جهان ترا نشان می جستم — خود جمله جهان تو بوده من غافل

وله

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست — در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست

گفتی که ز غیر من بپرداز دلت — ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

وله

بر شکل بتان رهزن عشاق تویی — لا بلکه عیان در همه آفاق تویی

چیزی که بود ز روی تقیید جهان — والله که همان ز وجه اطلاق تویی

لمصنفه

بنگر بجهان سر الهی پنهان — چون آب حیات در سیاهی پنهان

پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه — شد بحر در انبوهی ماهی پنهان

وله

آن شاهد غیبی ز نهان خانهٔ جود | زد جلوه کنان خیمه بصحرای نمود
از زلف تعینات بر عارض ذات | هر حلقه که بست دل ز هر حلقه ربود

وله

ای صورت روح اعظم آیینهٔ تو | وی ظلمت خاک آدم آیینهٔ تو
روی دگرست در هر آیینه ترا | ای مرده هزار عالم آیینهٔ تو

وله

یارب ز دو کون بی نیازم گردان | وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان | زان ره که نه سوی تست بازم گردان

ایضاً له

یارب همه خلق را بمن بد خو کن | وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی | در عشق خودم یک جهت و یک رو کن

وله

یارب برهانیم ز جرمان چه شود | راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی | یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

ایضاً له

یارب دلم از بتان سرکش برهان | در خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بر من ز همه | بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

وله

ای حسن بتان ماه سیما از تو | وی جانب شان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب | زیشان نالیم یا ز خود یا از تو

ایضاً له

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر | سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم | ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

وله

لبعضهم

کردم توبه شکستیش دوز نخست
چون لاف بشکستم بتوبه ام خواندی چست
القصه زمام توبه ام در کف تست
یکدم نه شکسته اش گذاری نه درست

وله

از شرب مدام و لاف مشرب توبه
وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در حول هوس گناه و بر لب توبه
زین توبه نا درست یا رب توبه

لبعضهم

از میل ملاهی و مناهی توبه
وز نفس مباهی و تباهی توبه
در توبه چو هست اضافت فعل بخویش
زین توبه که میکنم اللهی توبه

وله

گر باده و گاه جام خوانیم ترا
که دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست
آیا بکدام نام خوانیم ترا

وله

کی باشد و کی لباس هستی شده شق ... تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک ... جان در غلبات شوق او مستغرق

لمصنفه

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود ... تأثیر ز آلت از محالات بود
هستی که مؤثر حقیقت یکیست ... باقی همه اوهام و خیالات بود

وله

سوفسطایی که از خرد بی‌خبرست ... گوید عالم خیالی اندر گذرست
آری عالم همه خیالست ولی ... پیوسته درو حقیقتی جلوه‌گرست

وله

راهیست ز حق بخلق پر نشیب و فراست ... راهیست ز خلق سوی حق بی کم و کاست
هر کس که از آن رهش رسانند رهاست ... وانکس که درین رهش فکندند نجاست

ای در ره دل تو هزار مشکل ز همه
مشکل شود آسوده تر از دل همه
این تفرقهٔ دلست حاصل ز همه
دل را بکجا سپارد و بگسل ز همه

وله

هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود
بوده است همیشه با تو و خواهد بود

وله

تا چند پی نفس و هوا باز روم
تا کی ره عقل حیله پرداز روم
از ننگ وجود خود بتنگ آمده ام
یارب کرمی تا بعدم باز روم

لمصنفه

هم بموج خیز حرمان شده غرق
حیران به بحر رعونت و حیله و زرق
ای کاش نمی یافت ره از لجه جمع
کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

لمصنفه

خوشش اگر ز قید خودپرستی برهیم	وز ننگ دلی و تنگی هستی برهیم
چون بنیم فضای [illegible] آباد عدم	وز محنت تنگنای هستی برهیم

لنصاگبر

ای غنچه باغ حسن طراوت گیرد	ای شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادت ار اگر باده پسند	از ساغر من رنگ شقاوت گیرد

وله

که در سر وصل روی گلگون آویزم	گه در سر زلف مشکبو آویزم
القصه ز هر چه رنگ و بویی یابم	از حسن تو فی الحال در او آویزم

لنصاگبر

یا هم بره عشق تو پایان همه عمر	وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر

یک چشم زدن خیال [illegible] از پیش نظر
بهتر که جمال خوبرویان همه عمر



رفتم که بقبله بتان رو آرم
حرف غمشان ز لوح دل بنگارم
آهنگ جمال جاودانی دارم
حسنی که نه جاودان از آن بیزارم



ای لطف قد و صباحت خد چه کنی
در سلسله زلف مجعد چه کنی
از مرطفی جمال مطلق تابان
ای بیخبر از حسن مقید چه کنی



ای دل پی دلدار نبودی هرگز
جوینده اسرار نبودی هرگز
جز بود خودت نیست تجلی بکمل
از بود خود انکار نبودی هرگز



از پنج نج و ششدر شش بدر آی
وز کشمکش سپهر سرکش بدر آی
خواهی که چشی ذوق خوشیهای عدم
از ناخوشی وجود خوش خوش بدر آی

روزم بغم جهان فرسوده گذشت
شب در هوس بوده و نابوده گذشت
عمری که ازو دمی جهانی ارزد
القصه بفکرهای بیهوده گذشت

لبعضهم

عمری بهوس باد هوا پیمودم
در هر کاری خون جگر پالودم
در هر چه زدم دست بغم فرسودم
دست از همه بازداشتم آسودم

وله

نی بر دل ما ز هیچ یاری باریست
نی بر دل هیچکس ز ما آزاریست
از کسوت فخر و عار عاری شده‌ایم
ما را نه بکس فخر و نه از کس عاریست

لبعضهم

چون شب برسد ز صبح خیزان می باش
چون صبح شود ز اشک ریزان می باش
آویزد از آن که ناگزیر است ترا
وز هر چه خلاف آن گریزان می باش

تم لبعضهم

گر خاک سر کوی مذلت باشی
رهرو آشن شهر و محلت باشی

ور زانکه بزرگی و خودنمایی صد سال
شایستهٔ هفتاد و دو ملت باشی

لنصاله

المنة لله که نه شیخم نه مرید
نی طالب علم و نه مدرس نه معید

فارغ ز جهانیان چه پاک و چه پلید
در زاویه‌ای نشسته‌ام فرد و وحید

وله

جامی عمری بخلق عالم پیوست
زان شیوه نیامدش بجز باد بدست

فارغ ز همه کنون بکنجی بنشست
وز دوستی و دشمنی خلق برست

لنصاله

هستم ز علایق جهان آزاده
دارم همه اسباب نشاط آماده

ابیات ندیم و کتب دانش معشوق
دفتر دف و کلک نی سیاهی باده

وله

ایضاً

در دعوی و لاف معنی از من بگریخت | خوش آنکه ز مدعی سخن‌زن بگریخت
هر جا ز در خانه درآمد دعوی | معنی بشتاب از ره روزن بگریخت

وله

در مسجد و خانقه بسی گردیدم | بس شیخ و مرید را که پا بوسیدم
نی یکساعت ز هستی خود رستم | نی آنکه ز خویش رسته باشد دیدم

ایضاً

حیران شده‌ام که میل جان با تن چیست | واندر گل تیره این دل روشن چیست
عمریست که با هزار من هستی من | من میگویم ولی ندانم من چیست

وله

ای یافته مرهم خود از داغ مپرس | نظاره طاوس کن از زاغ مپرس
گفتار ز گوش شنو تقابل منگر | انگور خور ای ساده دل از باغ مپرس

از دعوی و بازنامه بگرفت دلم
وز گفت و شنید عاریه بگرفت دلم

ای شاه قلندران خدا را نظری
کز زرق و فش و عمامه بگرفت دلم

لمصنفه

بر حسد نار جنت با دگران
صد گوهر راز سفته با دگران

من نیستم اهل سخن این بس که رسد
در گوش من آنچه گفته با دگران

لمصنفه

سرخی ز رخ لعل بسنگ آوردن
وز گل یکتا بوی درنگ آوردن

مقصود دل از کام نهنگ آوردن
نتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

لمصنفه

گویم سخنی دار بمن پاس ای دل
گر شرط رهیست پاس انفاس ای دل

آنرا که ز حق شناس و حق بین باشد
تا بتوانی چنین و مشناس ای دل

لمصنفه



وله

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت
واندر طلب تو نقد هستی در باخت
آخر خود را بوصل لایق نشناخت
بنشست و بدرد و داغ دوری در ساخت

ایضاً

رخ بنمایی که ماه گردونست این
لب بگشایی که لعل میگونست این
سر تا قدمت ز یکدگر خوبترست
سبحان الله چه شکل موزونست این

ایضاً

هر دم غم آن ماه چگل میگویم
بی مهری آن مهر گسل میگویم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد
با کاغذ و خامه درد دل میگویم

ایضاً

دور از رخ تو منم ز جان دل شسته
صد باره غم بخون دل بنوشته
گاهی جگرم ز دست دل خون گشته
گاهی دلم از خون جگر آغشته

رفتی که دلم ز بار غم رنجه کنی
با خاطرم از خار ستم رنجه کنی

مشکل که زیم بی تو چو آیی روزی
زنهار بخاک من قدم رنجه کنی

لمصنفه

گر دولت وصل را نشاییم چکنیم
این راز نهان با که گشاییم چکنیم

گویند بکوی او بپای سر آیی
چون با دل خویشتن نیاییم چکنیم

لمصنفه

بازآ که عظیم دردناکم زغمت
پیراهن صبر کرده چاکم زغمت

افتاده میان خون و خاکم زغمت
القصه بطولها هلاکم زغمت

لمصنفه

با زلف تو تا ذره سر مسکینیست
با روی تو ماه رسته از خودبینیست

شب بر ز لب خود مگز که آن تبخاله
کافتاده بر آن لب همه از شیرینیست

لمصنفه

لمصنفه

ای باد اگر سوی بدخشان گذری | زنهار بر آن ماه درخشان گذری
گویی چه شود گر چو خور آسمان | یکبار دگر سوی خراسان گذری

وله

ای چارده ساله که در حسن و جمال | همچون مه چارده رسیدی بکمال
یا رب برسد بحسنت آسیب زوال | در چارده سالگی بمانی صد سال

لمصنفه

هر دیده که روزی بجمالت نگریست | چون از تو جدا ماند چرا خون نگریست
هر چند که بی تو زنده ام حیرانم | زانکس که رخ تو دیده و دور از تو بزیست

وله

گر شاخ صبوری بر آید چه عجب | ور محنت دوری بسر آید چه عجب
چون دل که خلاصهٔ وجودت آنجاست | تن نیز اگر بر اثر آید چه عجب

هر روز روم سوی گلستان غمناک
چون غنچه گریبان صبوری زده چاک

باشد که بگوید گل نورسته ز گل
با من خبری زان گل نورفته بخاک



آنکس که لبت دید ترا جان گفتست
وانکس که رخت دید مه درخشان گفتست

القصه جهات حسن تو بسیار است
هر کس ز تو هرچه دیده است آن گفتست



گنجشک ضعیف تو ام ای مایه ناز
افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز

هر چند بپا گذاریم رشته دراز
چون رشته بدست تست می آیم باز



گنجشک تو ام که پای بستم کردی
وز دانه اندوه و غمم پروردی

بارشته ز دست تو بریدم صد بار
بازم بهمان رشته بدست آوردی



دانی چه کسم ز ناکسان ناکس‌تر
وز جمله خسیسان ز خسیسی خس‌تر

در راه طلب که وی اسپان سپارند
هستم ز همه مرحله‌ها واپس‌تر

لمصنفه

قرب تو به اسباب و علل نتوان یافت
بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت

بر هر چه بود توان گرفتن بدلی
تو بی‌بدلی ترا بدل نتوان یافت

لمصنفه

زان جنبش و جوشش که دل خسته نمود
چون در ره جست و جوی کاری نگشود

در سایهٔ ممدوح شهنشاه وجود
رفتیم خفتیم چو کاهل پای مرود

وله

آمد سحری بخوابم آن قرت عین
تابان ز دو زلف او دو رخ کالقمرین

من ریخت ز دیده اشک و می‌گفت بناز
جامی چو بنی علی مقابات البین

لمصنفه

وله

فردا که هزار بار روز داورها — کامروز نه دارم خبری از فردا
فردا اگر شوم فرد ز بیگانه و خویش — رب ارحم لی ولا تذرنی فردا

وله

من در غم هجر و دل به دیدار تو خوش — تن در غم هجر و دل به دیدار تو خوش
تا کی چشمم سرشک حسرت ریزد — اندر غم هجر و دل به دیدار تو خوش

لمصنفه

بر گوشه چشم تو که چشمش مرساد — دانی ز چه خال آن کبودی افتاد
مشاطه حسن دید چشمش شهیت — شرمنده شد و سرمه یک گوشه نهاد

وله

چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر — در ماتمشان کبود پوشید نگر
نی نی غلطم که در گلستان رخت — یکجا ننشیند نرگس نیلوفر

دور از رخت ای شکفته گل آیین بر | لم یبق من الوجود عینی و اثر
هرچند که تلخ و جان‌ستان باشد مرگ | والله تو اگر منه ادهن وامر



از سبزه بصحرا اگر ای لاله غدا | هرجا بخط سبز الف کرده نگار
بر تخته خاک گوئی اطفال بهار | بنوشته الف مشق کنند از تکرار



صد تیغ جفا زدی و راندی زدرم | وانکه کله میکنی که رفتی زبرم
با این همه خاک باد بر فرق سرم | گر عهد وفای تو بپایان نبرم



ای گلشن بدانمی که حسن گیتی | سرگشته درین جهان پی چیستی
گر فصل گل آزاده و خوش نیستی | ورنی بهزار دیده بگریستمی

[illegible] | بکی لیظهر ما سترت من الاشواقی
از غصهٔ هجر قصهٔ مشتاقی | رمزی بگفتیم فقس علیه الباقی

وله

ها غیب بیت آمد ای حرف شناس | وانفاس ترا بود بر آن حرف اساس
باشد اگر از حرف در آگیدو هراس | حرفی بگویمت اگر داری پاس

ایضاً

عمری بشکیب می ستودم خود را | در شیوهٔ صبر می ستودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب | المنة لله آزمودم خود را

وله

جانا ز تو تا چند اندوه کشم | وین بار غمم گران تر از کوه کشم
دلدار اگر تو هی دلداده منم | اندوه بکشم هم از تو و انبوه کشم

ایضاً

آن ناله که من بی تو بلب می آرم — نی از پی شادی و طرب می آرم

چشم سیه تو روز من کرد سیاه — روز سیه خویشتن بشب می آرم

لمصنفه

جامی دم گفت و گو فرو بند دگر — دل شیفته خیال چند دگر

در شعر بعمر کنه نامه بباد — انگار سیه شد ورقی چند دگر

لمصنفه

ای بی خبر از عشق خبر یعنی چه — بی تلخی سخن نام شکر یعنی چه

بر ساحل بحر یا صدف نادیده — لاف از رنگ دریا و گهر یعنی چه

لمصنفه

تمام شد دیوان مولانا عبد الرحمن جامی قدس الله سره السامی در اواخر شهر شوال ختم بالخیر والاقبال سنه اربع واربعین وتسعمایه الهجریة

علی ید العبد الضعیف محمد ابن حسین الکاتب

